

مارلو مورگان

پیام گم گشته

عرفان بومیان استرالیا



ترجمه ی فرناز فرود

پیام گم گشته

عرفان قبایل بومی استرالیا

مارلو مورگان

ترجمه‌ی فرناز فرود



Morgan, Marlo	مورگان، مارلو
پیام گم گشته: عرفان قبایل بومی استرالیا / مارلومورگان: ترجمه‌ی فرناز فرود. - تهران: کتاب آوند دانش، ۱۳۸۳. ۲۱۴ ص.	
ISBN 964 - 7114 - 31 - 1	فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا. عنوان اصلی:
<i>Mutant message down under, c1994.</i>	
۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰ م. ۲. بومیان استرالیا - داستان. الف. فرود، فرناز، ۱۳۳۳ - ، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: عرفان قبایل بومی استرالیا.	
۸۱۳/۵۴	۹ پ ۴۵ و / PS۳۵۶۹
پ ۸۳۴ م	۱۳۸۲
۱۳۸۳	
م ۸۳-۲۳-۴۶	کتابخانه ملی ایران

پیام گم گشته

مارلو مورگان

ترجمه‌ی فرناز فرود

ویراستار: مهرداد فلاح

لایه‌گرایی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات

تاریخ انتشار: ۱۳۸۹

چاپ سوم

شمارگان: ۳۰۰۰ جلد

قیمت: ۴۰۰۰ تومان

آدرس ناشر: دولت، بین اختیاریه جنوبی و دیباجی، شماره ۴۳۱، تهران ۱۹۴۵۸

صندوق پستی: ۶۷۳-۱۹۵۸۵ تلفن: ۲۲۵۸۱۲۵۹ فکس: ۲۲۵۶۶۰۱۷

مرکز پخش: میدان انقلاب، ابتدای خیابان آزادی، خیابان جمالزاده شمالی، کوچه دعوتی، شماره ۱۲

تلفن: ۶۶۵۹۱۹۰۹

پست الکترونیک: info@avand-danesh.com

وبسایت: www.avand-danesh.com

کلیه حقوق این کتاب نزد ناشر محفوظ است.

شابک: ۹۶۴-۷۱۱۴-۳۱-۱

کتابی قدرتمند؛ داستان زیبای سفر عارفانه‌ی یک زن که
بیش از یک میلیون نسخه فروش داشته است.

ماریان ویلیامسون

افراد یک قبیله بیابان نشین، [در استرالیا] که خود را مردم حقیقی می خوانند، از یک زن آمریکایی دعوت می کنند تا در سفری چهار ماهه در بیابان ها، آن ها را همراهی کند. او در طی ۲,۵۰۰ کیلومتر پیاده روی با پاهای برهنه، در صحرای پرفراز و نشیب، شیوه تازه ای برای زندگی و شفاگری می آموزد که بر مبنای حکمت فرهنگی ۵۰,۰۰۰ ساله بنا نهاده شده است و به دگرگونی عمیق وی منجر می شود.

کتاب پیام گم گشته، پیامی بی همتا، به موقع و قدرتمند به تمامی بشریت ارائه می کند: هنوز امکان نجات جهان وجود دارد؛ به شرط آن که متوجه شویم تمامی موجودات، چه گیاه، چه حیوان و چه انسان، بخشی از یگانه در همه جا حاضر هستند. اگر این پیام را به کار بندیم، زندگی ما هم چون زندگی مردم حقیقی، از معنا و حس هدفمندی سرشار خواهد شد.

پیامی نیرومند برای تمامی ما؛ حقایق ساده و درس‌های معنوی این کتاب مرا سحر کرد.
این کتاب را بخوانید و به همه آشنایان توصیه کنید.

وین دایر

داستان زنی شجاع که با ابوری جینی‌ها همراه می‌شود و رازها و حکمت شگفت‌آور
قبیله‌ای بسیار کهن را می‌آموزد. باید همگی ما در این جامعه مدرن بیاموزیم که دوباره
با طبیعت ارتباط برقرار کنیم و به راهنمایی و شناخت درونی خویش ایمان داشته باشیم.
الیزابت کوبلر راس

انسان رشته زندگی را نبافته، او فقط تاری از آن است. هرچه به این تار روا
بدارد، به خود روا داشته است.

رهبر قبیله آمریکاییان سیاتل

تنها راه پیروزی در هر آزمونی، گذراندن آن است. این امر اجتناب‌ناپذیر
است.

قوی میاه سلطنتی بزرگ

تنها پس از قطع آخرین درخت، مسموم کردن آخرین رود و صید آخرین ماهی
متوجه خواهید شد که پول را نمی‌توان خورد.

پیام سرخپوستان کری

دست‌خالی به دنیا آمدم،

دست‌خالی از دنیا می‌روم

و دست‌خالی شاهد کامل‌ترین زندگی بودم.

مارلو مورگان

از سرکار خانم لیدا ایران خواه که این کتاب را به ما هدیه
دادند، صمیمانه متشکرم.

فرناز فرود

فهرست

از نویسنده به خواننده.....	۱۵
۱. مهمان محترم.....	۱۹
۲. پر کردن صندوق رأی.....	۲۷
۳. کفش طبیعی.....	۳۷
۴. آماده، حرکت.....	۴۳
۵. اعتیاد.....	۵۵
۶. ضیافت.....	۶۵
۷. تأمین اجتماعی چیست؟.....	۷۳
۸. تلفن همراه.....	۸۳
۹. کلاه.....	۸۹
۱۰. جواهر.....	۹۵
۱۱. سس غذا.....	۹۹
۱۲. زنده به گور.....	۱۰۹
۱۳. شفابخشی.....	۱۱۳
۱۴. توتم.....	۱۲۳

۱۲۹	۱۵. پرنده‌ها.....
۱۳۱	۱۶. خیاطی.....
۱۳۵	۱۷. داروی موسیقی.....
۱۳۹	۱۸. صباد رویا.....
۱۴۵	۱۹. شام غیرمنتظره.....
۱۴۹	۲۰. مورچه‌های عسلی.....
۱۵۷	۲۱. پشاهنگ.....
۱۶۵	۲۲. سوگند.....
۱۷۳	۲۳. زمان رویا.....
۱۸۵	۲۴. آرشیو.....
۱۹۱	۲۵. مأموریت.....
۱۹۵	۲۶. مبارک باد.....
۱۹۹	۲۷. بی چیز.....
۲۰۳	۲۸. غسل تعمید.....
۲۰۷	۲۹. آزادی.....
۲۱۱	۳۰. پایان خوش؟.....

از نویسندگان به خواننده

این کتاب طبق تجربه واقعی من نوشته شده است و همان طور که خواهید دید، در آن زمان دفتر یادداشتی در دسترس نداشتم. مطالب را به شکل داستان درآورده‌ام تا قبیله کوچک بومیان، گرفتار مسایل حقوقی نشوند. به منظور محترم شمردن خواست دوستانی که مایل نبودند شناسایی بشوند و برای حفظ ایمنی آن مکان مقدس، جزییات را از قلم انداخته‌ام.

اطلاعات مهم تاریخی را در این کتاب گنجانده‌ام تا مجبور نشوید به کتابخانه بروید. در ضمن، مجبور نیستید به استرالیا هم بروید. زیرا وضعیت بومیان استرالیایی امروزی را می‌توانید در همه شهرهای آمریکا مشاهده کنید؛ مردم تیره‌پوستی که در محله‌های خاصی زندگی می‌کنند، بیش از نیمی از آن‌ها بی‌کار هستند و آن‌هایی هم که کار دارند، به کارهای پست مشغولند. فرهنگ این افراد از دست رفته است و هم‌چون بومیان آمریکا، به ناحیه‌های مشخصی رانده شده و از انجام آیین مقدس خود منع گشته‌اند.

به نظر می‌رسد آمریکا، آفریقا و استرالیا همگی سعی بر بهبود روابط نژادی دارند. در حالی که در جایی دورافتاده، افرادی زندگی می‌کنند که برای‌شان تعصب نژادی معنایی ندارد و فقط به فکر سایر انسان‌ها و محیط زیست هستند. در آن پشتهای قلی آرام، استوار و کهن می‌تپد. درک این تپش، همانا درک بهتر انسان و انسانیت است.

این کتاب را که آرامش برانگیز به نظر می‌رسید، برای بار نخست خودم چاپ کردم، اما مطالب مطرح شده جنجال برانگیز شد. پس از خواندن این کتاب، می‌توانید به نتیجه‌گیری‌های گوناگونی برسید. شاید به نظر تان برسد مردی را که به عنوان مترجم معرفی می‌کنم، در سال‌های گذشته، قوانین مربوط به مالیات،

سرشماری، رأی دادن، استفاده از زمین، اجازه حفر معدن، گزارش تولد و مرگ و غیره را رعایت نکرده باشد. شاید هم به افراد قبیله‌های دیگر، در سرپیچی از قوانین دولتی یاری کرده باشد. از من خواسته‌اند تا این مرد را معرفی کنم و گروهی را به بیابان ببرم تا مسیر سفرم را بررسی کنند. من نپذیرفتم! بنابراین، شاید به این نتیجه برسید که من گناهکار هستم؛ زیرا در سرپیچی از قانون، به این افراد کمک کرده‌ام. شاید هم گمان کنید که چون این افراد را معرفی نکرده‌ام، پس چنین افرادی وجود ندارند و من دروغ گفته‌ام.

پاسخ من این است: من از طرف بومیان استرالیا سخن نمی‌گویم، فقط از طرف قوم کوچکی که به نام‌های مردم غیر اهلی^۱ یا افراد دیرین^۲ نامیده می‌شوند، حرف می‌زنم. پیش از بازگشتم به آمریکا، در ژانویه ۱۹۹۴، دوباره از آن‌ها دیدار کردم. باز هم تأیید و دعای خیرشان، برای کاری که می‌کنم، شامل حالم شد.

مایل هستم به شما که این کتاب را در دست گرفته‌اید، بگویم به نظر می‌رسد برخی افراد فقط در پی سرگرمی و تفریح هستند. اگر شما یکی از این افراد هستید، خواهش می‌کنم این کتاب را بخوانید و از آن لذت ببرید و هم‌چون همه سرگرمی‌های خوب دیگر، آن را پشت سر بگذارید. این داستان به نظر شما کاملاً تخیلی خواهد بود و به اندازه پولی که برای خرید آن داده‌اید، از آن لذت خواهید برد. از خرید این کتاب پشیمان نمی‌شوید.

اما اگر از آن افرادی هستید که به پیام کتاب گوش می‌دهید، پیام رسا و نیرومندی خواهید شنید که تا اعماق وجودتان نفوذ خواهد کرد. می‌دانید، امکان داشت شما به جای من به این سفر رفته بودید و باور کنید که بارها آرزو کردم ای کاش چنین بود.

1- Wild People

2- Ancient Ones

همه ما باید تجربیاتی را پشت سر گذاریم. تجربه من در آن مناطق دور افتاده شکل گرفت. کاری که من کردم، متفاوت از کاری که شما می کردید، نیست. امیدوارم هم چنان که این صفحات را ورق می زنید، این مردم بر قلب شما تأثیر گذارند. کلمات من انگلیسی است، اما حقیقت آن ها مختص هیچ زبانی نیست. پیشنهاد من این است که این پیام را بچشید، آن چه را برای تان خوشایند است، فروبرید و مابقی را تف کنید. این قانون هستی است. من هم به شیوه افراد صحرا، نام تازه ای برای خود برگزیده ام تا نشانگر استعداد تازه یافته ام باشد.

با احترام

زبان سیار

این کتاب داستانی، بر مبنای تجربیاتم در استرالیا نوشته شده است.
اما این رویدادها در آفریقا، آمریکای جنوبی و هرکجا که معنای
حقیقی تمدن هنوز پابرجاست، امکان‌پذیر است. خواننده باید خود
پیام خاص خود را از سرگذشت من دریابد.

۱. مهمان محترم

شاید باید به من هشدار می‌دادند، اما من چیزی احساس نکردم. ماجرا بدون اطلاع من آغاز شده بود. شکارگران کیلومترها آن طرف‌تر به انتظار شکار خود نشسته بودند. فردا بر چمدانی که یک ساعت پیش لباس‌هایم را از آن بیرون آورده بودم، برچسب «بی‌صاحب» می‌زدند و به انبار می‌فرستادند تا ماه‌ها آن‌جا بماند و من هم یکی از آن آمریکایی‌ها می‌شدم که در یک کشور خارجی ناپدید شده‌اند.

یکی از صبح‌های داغ اکتبر بود. کنار در هتل پنج ستاره استرالیا، به انتظار راهنمای ناشناسم ایستاده بودم. نه تنها دلم شور نمی‌زد، بلکه واقعا شاد بودم. به اندازه‌ای احساس موفقیت و رضایت داشتم که حد ندارد. فکر می‌کردم: «امروز روز من است.»

جیب سربازی به ورودی دایره‌ای شکل هتل وارد شد. به یاد دارم صدای هیس هیس تایر را بر آسفالت داغ شنیدم. آب از فواره نزدیک درختان حاشیه باغچه رد شد و بر فلز زنگ‌زده پاشید. جیب متوقف شد و راننده که یک بومی سی‌ساله بود، به من نگریست و با دست تیره‌رنگش مرا دعوت به سوار شدن کرد. او در پی یک بلوند آمریکایی آمده بود و من منتظر بودم تا به همایش

قبیله‌های بومی برده شوم. زیر نگاه خرده گیرانه و ناراضی دربان سفیدپوست و چشم آبی هتل، هر دو متوجه شدیم که منتظر همدیگر بوده‌ایم.

حتی پیش از آن که با کفش‌های پاشنه بلند سعی کنم از جیب صحرانورد بالا بروم، برایم روشن بود که زیادی شیک پوشیده‌ام. راتنده جوان سمت راستم، شلوار کوتاه و تی شرت سفید کهنه‌ای بر تن و یک جفت کفش ورزش بدون جوراب به پا داشت. تصور می‌کردم با یک اتومبیل عادی و شاید حتی هلدن^۱ - افتخار تولید کنندگان اتومبیل در استرالیا - مرا به همایش ببرند. حتی فکرش را هم نمی‌کردم که با یک اتومبیل سرباز به دنبالم بیایند. به هر حال، ترجیح می‌دادم برای شرکت در مهمانی‌ای که برای تقدیر از من ترتیب داده بودند، زیادی شیک باشم تا آن که ساده پوشیده باشم.

خودم را معرفی کردم. او فقط سرش را تکان داد و طوری رفتار کرد که گویی از پیش مطمئن بود من که هستم. هنگامی که از کنار دربان رد شدیم، او به ما اخم کرد. از میان خیابان‌های شهر ساحلی عبور کردیم، از جلوی خانه‌های ایوان دار، مغازه‌های قهوه فروشی و پارک‌های بدون چمن و سیمانی رد شدیم و به سرعت میدانی را که محل تقاطع شش خیابان بود، دور زدیم. دسته در را محکم گرفتیم. در مسیر جدید، خورشید پشت سرمان قرار گرفت. با کت و دامن گل‌بهی و بلوز هم‌رنگ ابریشمی که به مناسبت مهمانی پوشیده بودم، خیلی گرم شده بود. حدس می‌زدم ساختمان آن سوی شهر باشد، اما اشتباه می‌کردم. وارد بزرگراه اصلی که موازی با دریا بود، شدیم. ظاهراً محل همایش در خارج از شهر و دورتر از آن بود که تصور می‌کردم. کتم را درآوردم. فکر کردم چقدر احمقانه بود که پرسش‌های بیشتری نکرده بودم. دست کم شانهای در کیف داشتم و موهای بلند رنگ شده‌ام را به طرز زیبایی آراسته بودم.

کنجکاوی‌ام از لحظه‌ای که به من تلفن شد، آرام نگرفته بود. البته باید بگویم که از این دعوت متعجب نشده بودم. از من قدردانی‌های دیگری هم به دلیل پروژه بسیار موفقیت‌آمیزم، کرده بودند. کار کردن با جوانان شهرنشین نیمه بومی استرالیایی که آشکارا گرایش به خودکشی داشتند و آن‌ها را هدفمند کردن و به موفقیت مالی رساندن، به هر حال دیر یا زود مورد توجه قرار می‌گرفت. اما از این متعجب بودم که قبیله‌ای که این گردهمایی را ترتیب داده بود، سه هزار و پانصد کیلومتر آن طرف‌تر و در سمت دیگر قاره زندگی می‌کرد. من اطلاعات بسیار اندکی درباره اقوام بومی استرالیایی داشتم و آن‌چه می‌دانستم؛ محدود به اظهار نظرهای سطحی‌ای بود که گه‌گاه می‌شنیدم. نمی‌دانستم که آیا آن‌ها اقوامی یکپارچه هستند یا مانند بومیان آمریکایی، تفاوت‌های عمده از جمله زبان‌های گوناگون در میان آن‌ها رایج است.

آن‌چه واقعاً فکر مرا به‌خود مشغول کرده بود، این بود که چه جایزه‌ای دریافت خواهم کرد: یک نشان چوبی کنده‌کاری شده که به شهر کانزاس بفرستم تا در انبار نگهداری شود یا شاید یک دسته گل؟ نه، امکان نداشت در هوای ۴۰ درجه بالای صفر، به من دسته گل بدهند. بردن دسته گل به هواپیما در راه بازگشت، خیلی دست و پا گیر بود. راننده درست طبق قرار، سر ساعت ۱۲ ظهر آمده بود. در نتیجه، می‌دانستم که بی‌تردید برای ناهار دعوت دارم، اما نمی‌دانستم افراد بومی برای ناهار چه می‌دهند؟ امیدوار بودم غذاهای متداول استرالیایی نباشد. شاید با مجموعه‌ای از غذاهای گوناگون پذیرایی کنند و من بتوانم برای نخستین بار، غذاهای بومی را بچشم. انتظار دیدن میزی مملو از خورش‌های رنگارنگ و گوناگون را می‌کشیدم.

چه تجربه خاص و روز فراموش‌نشده‌ای انتظارم را می‌کشید! در کیف کوچکی که به این مناسبت خریده بودم، یک دوربین سی و پنج میلی‌متری و یک ضبط صوت کوچک جا داده بودم. چیزی درباره میکروفون و نورافکن یا سخنرانی

من نگفته بودند، اما به هر حال آماده بودم. یکی از ویژگی های برجسته ی من برنامه ریزی بود.

پنجاه سال داشتم و به اندازه کافی در زندگی با نومیدي و گرفتاری روبه رو شده بودم که یاد بگیرم چه گونه برای امکانات گوناگون برنامه ریزی کنم. دوستانم همیشه به من می گفتند خیلی خود کفا هستم و برای هر موقعیتی راه حلی دارم.

یک بار کش از سمت مقابل ما رد شد و باد داغی به من خورد. از افکارم خارج شدم. راننده فرمان را چرخاند، از بزرگراه خارج شدیم و در مسیر یک جاده خاکی پیش رفتیم. توده سرخ رنگ خاک نرم تا چند کیلومتری ما را همراهی کرد تا آن که در جایی، دیگر هیچ اثری از چرخ اتومبیل در جاده خاکی موجود نبود و متوجه شدم که در بیابان هستیم. از لابه لای بوته ها پیش می رفتیم و از روی پستی بلندی های شنزار می پریدیم. چند بار سعی کردم سر صحبت را باز کنم، اما سر و صدای ماشین سرباز، ضربات زیر شاسی اتومبیل و بالا و پایین پریدن بدنم، هر گونه صحبتی را غیر ممکن می ساخت. باید آرواره هایم را محکم بسته نگاه می داشتم تا زبانم را گاز نگیرم. معلوم بود که راننده هم تمایلی به سخنرانی ندارد.

سرم مانند سر یک عروسک پارچه ای به این سو و آن سو پرتاب می شد. خیلی گرم شده بود. به نظرم می رسید جوراب شلواری نایلونی ام زیر پاهایم ذوب شده باشد، اما می ترسیدم اگر کفشم را در بیاورم، به بیابان آجری رنگ بی کران پرتاب شود و هیچ امیدی نداشتم که راننده زبان بسته، برای برداشتن کفش من اتومبیل را نگه دارد. مرتب بخار عینک آفتابی ام را با لبه زیر دامن ام پاک می کردم. حرکات بدنم موجب شده بود مانند ناودان عرق بریزم. ذوب شدن آرایش صورتم را احساس می کردم و می توانستم مجسم کنم که روز گونه صورتی رنگم، همراه با عرق از گردنم پایین می رود و نقش و نگار قرمز رنگی از خود به جای می گذارد. باید دست کم به من بیست دقیقه مهلت می دادند تا خودم را برای مراسم مرتب کنم. حتماً در این باره پافشاری می کردم.

به ساعت نگاه کردم. دو ساعت از ورود ما به بیابان گذشته بود. سال‌ها بود این اندازه گرم و ناراحت نشده بودم. راننده ساکت بود و فقط گه‌گاه زمزمه می‌کرد. ناگهان متوجه شدم که او خود را معرفی نکرده بود. شاید اشتباهی سوار اتومبیل دیگری شده بودم! اما این فکر احمقانه بود؛ زیرا من که به هر حال نمی‌توانستم از ماشین پیاده شوم و به علاوه، او مطمئن به نظر می‌رسید.

چهار ساعت بعد، کنار یک اتاق حلبی ایستادیم. آتش کورسوزی در بیرون می‌سوخت و با نزدیک شدن ما، دو زن بومی از روی تخته‌سنگی به پا خاستند. هردو میان‌سال، قد کوتاه و نیمه برهنه بودند و با لبخندی گرم از ما استقبال کردند. یکی از آن‌ها سربندی به سر داشت و موی پرپشت فرفری و سیاه‌رنگش را به طرز عجیبی بسته بود. هردوی آن‌ها لاغر و ورزشکار به نظر می‌رسیدند. صورت‌شان گرد و پر بود و چشمان قهوه‌ای رنگی داشتند. درحالی که از جیب پیاده می‌شدم، راننده گفت: «راستی، فقط من انگلیسی صحبت می‌کنم و از حالا مترجم و دوست تو خواهم بود.»

با خودم گفتم: «عالی است. هفت صد دلار پول برای بلیت هواپیما، اتاق هتل و لباس‌های تازه دادم تا در این همایش با بومیان استرالیا آشنا شوم و حالا می‌فهمم که حتی انگلیسی هم صحبت نمی‌کنند، چه رسد به آن که از آخرین مد خبر داشته باشند.»

به هر حال، این‌جا بودم و بهتر بود خودم را وفق بدهم؛ هرچند که قلباً می‌دانستم، نمی‌توانم.

زن‌ها صداهای بیگانه‌ای رد و بدل کردند که به نظر من بیشتر شبیه به لغات جداگانه بود تا جمله. مترجم به من رو کرد و گفت، برای آن که اجازه‌ی شرکت در همایش را بیابم، ابتدا باید پاک بشوم. نفهمیدم منظورش چیست. درست بود که چندین لایه خاک روی مرا پوشانده بود و به شدت گرم شده بود، اما منظور او این نبود. او تکه‌ای پارچه به من داد که پس از باز کردن، متوجه شدم باید آن را به

دور خود بپیچم. به من گفته شد که لباس هایم را در بیاورم و آن کهنه را به دور خود بپیچم.

با تعجب گفتم: «چی؟ جلدی می گویی؟» او با حالت آمرانه ای دوباره جمله اش را تکرار کرد. به اطراف نگاه کردم تا مکانی برای تعویض لباس بیابم. جایی نبود. چه کار می توانستم بکنم؟ خیلی راه آمده و سختی کشیده بودم. ارزش نداشت برگردم. مرد جوان دور شد. با خودم گفتم: «به درک، دست کم از لباس های خودم که خنک تر است.» بنابراین تا آنجا که ممکن بود، به طرز محترمانه ای لباس خیس از عرق را از تن درآوردم، روی هم تا کردم و تن پوش بومی را به دور خود پیچیدم. لوازم شخصی ام را روی سنگی که تا چند لحظه پیش، صندلی آن دو زن بود، گذاشتم. از پوشیدن آن کهنه ی رنگ و رو رفته احساس حماقت می کردم و از این که این همه پول خرج آن لباس نو کرده بودم تا آن افراد را تحت تأثیر قرار بدهم، پشیمان بودم. مرد جوان برگشت. او هم لباس عوض کرده بود. تقریباً برهنه بود و فقط پارچه ای شبیه به لنگ، دور خود پیچیده بود. او و زن های کنار آتش، همگی پابرهنه بودند. آن مرد به من دستور داد که همه چیزم را درآورم: کفش، جوراب، لباس زیر، همه ی جواهرها و حتی سنجاق هایی که به مویم زده بودم. کم کم کنجکاوی ام به نگرانی تبدیل می شد، اما همه کارهایی را که از من خواستند، انجام دادم.

جواهراتم را داخل کفش کردم و در ضمن، به یاد دارم همان کاری را انجام دادم که همه ی زن ها بی آن که کسی به آن ها یاد داده باشد، به طور طبیعی انجام می دهند: لباس های زیرم را در میان سایر لباس هایم جا دادم تا آشکار نباشد.

آن ها شاخ و برگ های سبز به آتش اضافه کردند. دود غلیظ خاکستری رنگی بلند شد. زنی که دستمال به سر بسته بود، چیزی را که به نظرم بال یک شاهین بزرگ بود، برداشت و با آن سر تا پای مرا باد زد. دود به دور من می پیچید و نفس کشیدن را دشوار می کرد. سپس او با انگشت اشاره، دایره ای در هوا کشید و من

متوجه شدم که باید بچرخم. مراسم دود در پشت سر من هم اجرا شد. سپس دستور دادند که از روی آتش و از میان دود عبور کنم.

سرانجام، به من گفتند پاک شده‌ام و اجازه دارم به پناهگاه حلبی وارد شوم. در حالی که راهنمای قهوه‌ای رنگم، مرا تا ورودی همراهی می‌کرد، دیدم که آن زن همه‌ی چیزهای مرا برداشت، در بالای دود نگاه داشت، به من نگاه کرد و لبخندی زد و هنگامی که نگاه‌مان به هم گره خورد، تمام آن اشیای گران‌بها را در آتش رها کرد. همه چیز من مشتعل شد!

برای لحظه‌ای قلبم از حرکت ایستاد. آه عمیقی کشیدم. نمی‌دانم چرا داد نزدم و اعتراض نکردم یا فوری ندویدم تا چیزهایم را نجات دهم. به هر حال، کاری نکردم. حالت چهره‌ی آن زن نشان می‌داد که قصد بدی ندارند، بیشتر شبیه آن بود که نسبت به یک بیگانه، ادای احترام و مهمان‌نوازی کرده است. فکر کردم: «او جاهل است. چیزی در مورد کارت‌های اعتباری و مدارک مهم نمی‌داند.» خوشحال بودم که بلیت هواپیما را در هتل جا گذاشته‌ام. لباس‌های دیگری هم در اتاق هتل داشتم و به موقع، یک‌طوری با این سر و وضع، خودم را به اتاق می‌رساندم. یاد می‌آید که به خودم گفتم: «بارک الله مارلو، آدم انعطاف‌پذیری هستی. ارزشش را ندارد که زخم معده بگیری.» اما در ضمن به یاد سپردم که بعداً یکی از حلقه‌هایم را از میان خاکسترها درآورم. امیدوار بودم که پیش از سوار شدن به جیب و بازگشت به شهر، آتش خاموش و خنک شده باشد، اما چنین نشد.

بعدها به هنگام بازنگری متوجه شدم که معنای درآوردن همه‌ی چیزهایی که به نظرم ارزشمند و ضروری می‌آمدند، چه بود. باید به تدریج می‌آموختم که زمان برای این مردم، هیچ ارتباطی با ساعت طلا و برلیانی که در آتش سوزانده شد، ندارد.

بعدها بود که درک کردم رهایی از دلبستگی به اشیا و برخی باورها، یکی از گام‌های بسیار ضروری من (انسان)، در راه پیشروی به سوی بودن است.

۲. پر کردن صندوق رأی

به پناهگاه سقف‌دار که سه دیوار داشت، وارد شدیم. دری وجود نداشت و نیازی به پنجره نبود. فقط به‌منظور سایبان یا شاید هم پناهگاه گوسفندان ساخته شده بود. گرمای هوا توسط آتش دیگری که در میان حلقه‌ای از سنگ مشتعل بود، تشدید شده بود. هیچ‌کدام از لوازم مورد نیاز انسان در آن‌جا به چشم نمی‌خورد؛ صندلی، بادبزن و حتی برق هم نداشت. حلبی‌ها را به‌طرز بی‌ثباتی، به کمک الوار پوشیده، سرپا نگه داشته بودند.

چشمانم پس از چهار ساعت آفتاب شدید و بی‌وقفه، به‌سرعت به تاریکی و دود عادت می‌کرد. عده‌ای از افراد بومی روی ماسه ایستاده یا نشسته بودند. مردان سربندهای رنگارنگ و پر زرق و برق به‌سر داشتند و به بازوان و مچ‌های‌شان پر وصل کرده بودند. آن‌ها هم مانند راننده، لنگی به‌دور خود پیچیده بودند. بدن راننده نقاشی نشده بود، اما بر چهره، بازوان و پاهای سایرین طرح‌هایی نقش بسته بود. برای نقطه، خط و شکل‌های پیچیده، از رنگ سفید استفاده کرده بودند. به‌دور بازوان‌شان شکل سوسمار نقش بسته بود، اما روی پا و پشت‌شان شکل‌های مار، کانگورو و پرنده به‌چشم می‌خورد.

زن‌ها خود را کم‌تر آراسته بودند. تقریباً هم‌قد من - ۱۶۵ سانتی‌متر - بودند. بیشتر آن‌ها مسن بودند، اما چهره‌شان به رنگ شیرکاکائو بود و به‌نظر سالم و پرطراوت می‌آمدند. هیچ‌کس را با موی بلند ندیدم. بیشترشان موی کوتاه و فرفری داشتند. آن‌هایی که موی بلند داشتند، با سربند باریکی موی‌شان را محکم به‌سر چسبانده بودند. یک زن بسیار سالخورده‌ی مو سفید که نزدیک در ورودی نشسته بود، حلقه گلی به دور گردن و مچ پایش نقاشی کرده بود. طرح هنرمندانه‌ای بود و شاخ و برگ‌ها به‌دقت و با جزئیات کشیده شده بود. آن‌ها یا دوتکه پارچه کوچک به‌خود پیچیده بودند یا مانند من پارچه‌ی بزرگ‌تری را یک‌سره به دور خود پیچیده بودند. نوزاد یا کودکی در میان آن‌ها ندیدم، فقط یک پسر نوجوان در آن‌جا بود.

چشمانم به‌سوی مردی که جامه‌اش از همه باشکوه‌تر بود، کشیده شد. موهای سیاه و سفیدی داشت. ریش کوتاه‌اش وقار و ابهت چهره‌اش را بیشتر می‌کرد. سرآذینی از پرهای رنگارنگ طوطی داشت. به‌دور بازوان و مچ پایش هم پر آویخته بود. چند شینی به‌دور کمرش بسته بود و بر سینه‌اش آویزی دایره‌شکل که به‌طرز ظریفی از سنگ و دانه درست شده بود، قرار داشت. چند زن آویزهای کوچک‌تری به‌همان شکل به‌دور گردن داشتند.

او لبخند زد و دو دستش را به‌سوی من دراز کرد. هنگامی که به چشمان سیاه او نگاه کردم، احساس امنیت و آرامش کامل کردم. به‌نظرم او آرام‌ترین چهره‌ی ممکن را داشت.

عواطف من در جهت‌های متضاد در جریان بود. چهره‌های نقاشی شده و مردانی که در ردیف پشت ایستاده و نیزه‌های نوک تیزشان را محکم در دست گرفته بودند، مرا دچار ترس می‌کردند. البته همگی حالت خوشایندی بر چهره

داشتند و فضایی آنجا آکنده از آسایش و دوستی بود. احساسات متضادم را رها کردم و به حماقت خودم چسبیدم. این وضعیت هیچ شبیه مراسمی که انتظار داشتم، نبود. حتی به خواب هم نمی دیدم که این همه آدم ملایم، در چنین محیط خشنی حضور داشته باشند. اگر دوربینم در آتش بیرون پناهگاه نسوخته بود، می توانستم عکس های بسیار خوبی از این افراد بگیرم و پس از رهایی، به دوستان و آشنایانم نشان دهم. افکارم به آتش بازگشت. چه چیزهای دیگری سوختند؟ از این فکر به لرزه افتادم: گواهی نامه ی رانندگی بین المللی، اسکناس های نارنجی^۱ استرالیا، اسکناس یک صد دلاری که از جوانی، همیشه در یک قسمت کیف پولم پنهان می کردم، آمار روزهایی که برای شرکت تلفن کار کرده بودم، ماتیگ مورد علاقه ام که در این کشور پیدا نمی شد، ساعت برلیانم و حلقه ای که عمه نولا به مناسبت جشن تولد هجده سالگی به من داده بود، همه در حال سوختن در آتش بودند.

در همین هنگام، مترجم که نامش اوتا^۱ بود، مرا به قبیله معرفی و افکار پریشانم را قطع کرد. مرد مهربانی که آن چشم شگفت آور را داشت، بزرگتر قبیله^۲ خوانده می شد. او مسن ترین مرد جمع نبود، اما حالت رهبری داشت.

یک زن شروع به هم زدن چوب ها کرد و دیگران به تدریج به او پیوستند. نیزه داران نیزه ها را به زمین می کوبیدند و برخی دست می زدند. همه ی جمع به رقصیدن و آواز خواندن پرداختند. با حرکت دست به من تعارف کردند که روی زمین بنشینم و به جشن و شادمانی ادامه دادند. همین که ترانه ای به پایان می رسید، ترانه ی دیگری را آغاز می کردند. پیش از آن متوجه نشده بودم که

1- Ooota

2- Tribal Elder

خلخال‌های برخی از آن‌ها از حبوبات غلاف‌دار درست شده بود. به هم خوردن غلاف‌ها یکی از صداهای اصلی موسیقی را تشکیل می‌داد. یک‌بار یک زن به‌تهایی رقصید و سپس همگی با هم رقصیدند. برخی اوقات فقط مردها می‌رقصیدند و برخی اوقات زن‌ها هم به رقص می‌پیوستند. آن‌ها به این ترتیب، سرگذشت خود را برای من تعریف کردند.

سرانجام، سرعت موسیقی کم و حرکات‌شان بسیار کندتر شد. سپس همه از حرکت ایستادند. فقط یک ضربه‌ی مداوم که با تپش قلب من هماهنگ بود، ادامه یافت. همه ساکت و بی‌حرکت بودند. به رهبر خود نگاه کردند. او بلند شد و به سوی من آمد و متبسم در برابرم ایستاد. ارتباط عجیبی بین ما برقرار بود. حس می‌کردم دوستان قدیمی هستیم، اما این واقعیت نداشت. به هر حال، حضور او به من احساس آرامش و پذیرفته شدن می‌داد.

بزرگ‌تر، کیسه‌ای از جنس پوست پلاتی پوس^۱ را از کمرش باز کرد، رو به آسمان گرفت و تکان داد. سپس سر کیسه را باز کرد و محتویات آن را روی زمین ریخت. سنگریزه، استخوان، دندان، پر و صفحه‌های گرد چرمی در اطراف من پخش شدند. چند نفر از افراد قبیله، محل افتادن آن‌ها را علامت‌گذاری کردند. آنها در به‌کارگیری پنجه‌های پاهای‌شان، هم‌چون انگشتان دست مهارت داشتند. سپس تمام اشیاء را دوباره در کیسه جا دادند. بزرگ‌تر حرفی زد و کیسه را به من داد. به یاد لاس و گاس افتادم. کیسه را بالا گرفتم و محکم تکان دادم. سپس سر کیسه را باز کردم و اشیاء را روی زمین ریختم. احساس می‌کردم محل بر زمین افتادن آن‌ها خارج از اختیار من است.

۱- حیوانی تخم‌گذار، مخصوص استرالیا

دو مرد چهار دست و پا شدند و با پای نفر سوم، فاصله‌ی بین اشیا را با دفعه‌ی پیش که بزرگ‌تر ریخته بود، اندازه گرفتند. چند نفر سخنانی گفتند، اما اوتا به من نگفت که آن‌ها چه گفتند.

آن‌روز به‌دازظهر، چند آزمون را گذراندم. یکی از اولین آزمایش‌ها که بسیار جالب بود، در ارتباط با یک میوه بود. میوه‌ای شبیه یک گلایی بود که پوستی مانند موز داشت. این میوه را که به‌رنگ سبز روشن بود، به من دادند و گفتند که آن‌را نگه دارم و متبرک کنم. یعنی چه؟ نمی‌دانستم. بنابراین، فقط در فکرم گفتم: «خدای عزیزم، تقاضا می‌کنم این غذا را متبرک کن.» سپس میوه را به بزرگ‌تر باز گرداندم. او سر میوه را با کارد برید و شروع به پوست‌کندن آن کرد. به‌جای آن که پوست میوه مانند پوست موز رو به پایین بیفتد، شروع به پیچیدن به‌دور خودش کرد. همه‌ی چهره‌ها به‌سوی من چرخید.

از خیره شدن این‌همه چشم سیاه، ناراحت شدم. همگی آن‌ها باهم گفتند: «آه!» انگار از قبل تمرین کرده بودند. هر بار که بزرگ‌تر پوست را پایین می‌کشید، همین اتفاق می‌افتاد. نمی‌دانستم که آیا «آه» علامت خوبی است یا بد، اما به نوعی می‌دانستم که پوست به‌طور معمول پیچ نمی‌خورد. ظاهراً نمره‌ی قابل قبولی در این آزمون به‌دست آورده بودم. سپس یک زن جوان با بشقابی پراز سنگ‌ریزه به‌سمت من آمد. گمان نمی‌کنم بشقاب بود. به احتمال زیاد یک تکه مقوا بود، اما سنگ‌ریزه‌ها چنان روی هم انباشته شده بودند که نمی‌توانستم زیرشان را ببینم. اوتا خیلی جدی به من نگاه کرد و گفت: «یک سنگ انتخاب کن. خردمندانه انتخاب کن. این انتخاب حیاتی است.»

با وجود آن که گرم بود و عرق داشتم، ناگهان به لرزه افتادم. دل و روده‌ام به پیچ و تاب افتاد و ماهیچه‌های منقبض شکم، به من گفتند که: «یعنی چه؟ حیاتی برای چه؟»

به سنگ‌ریزه‌ها نگاه کردم. همه شبیه هم بودند. هیچ کدام ویژگی برجسته‌ای نداشتند. همه‌ی آن‌ها سنگ‌ریزه‌های قرمز و خاکستری رنگ کوچکی بودند. ای کاش یکی‌شان می‌درخشید یا شکل خاصی داشت. اما اتفاقی نیفتاد. بنابراین، تظاهر به این کردم که دارم به دقت آن‌ها را بررسی می‌کنم و سپس یکی از سنگ‌ریزه‌ها را از رو برداشتم و با حالتی پیروزمندانه بالا بردم. خشنودی در چهره‌های پیرامون من پدیدار شد. به خودم گفتم: «ریگ درست را انتخاب کردی!»

اما باید با آن چه می‌کردم؟ نمی‌توانستم آن‌را روی زمین بیندازم و آن‌ها را آزرده کنم. این سنگ‌ریزه برای من هیچ معنایی نداشت، اما ظاهراً برای آن‌ها مهم بود. لباسم جیب نداشت و نمی‌توانستم آن را در جیبم بگذارم. در نتیجه، سنگ‌ریزه را از بالای تن‌پیچم در چاک سینه‌ام فروبردم. این تنها جایی بود که به‌فکرم رسید و به سرعت آن را فراموش کردم.

پس از آن، آتش را خاموش و وسایل اندک‌شان را جمع‌آوری کردند و سپس در بیابان به‌راه افتادند. بدن‌های قهوه‌ای رنگ و نیمه‌برهنه‌شان زیر آفتاب تابان می‌درخشید. ظاهراً همایش به پایان رسیده بود: نه ناهاری و نه جایزه‌ای! اوتا آخرین نفری بود که آن‌جا را ترک می‌کرد، اما او هم در حال دور شدن بود. پس از چند قدم، برگشت و به من گفت: «بیا، داریم می‌رویم.»

پرسیدم: «کجا می‌رویم؟»

«قدم می‌زنیم.»

«کجا قدم می‌زنید؟»

«از این سوی استرالیا به آن سوی استرالیا.»

«چه عالی! چه قدر طول می‌کشد؟»

«تقریباً پس از سه بار تغییر کامل ماه.»

«منظورت این است که برای سه ماه راه می‌رویم؟»

«بله، تقریباً سه ماه.»

آه عمیقی کشیدم. آن گاه به اوتا که دور از من ایستاده بود، اعلام کردم: «به نظر می‌آید خیلی برنامه‌ی تفریحی خوبی باشد، اما می‌دانی، من نمی‌توانم بیایم. امروز برای من مناسب نیست. مسئولیت‌های زیادی دارم، تعهداتی دارم، باید پول اجاره و صورت حساب آب و برق و گاز را پردازم. هیچ برنامه‌ریزی نکرده‌ام. باید پیش از آن که عازم دشت پیمایی و غیره بشوم، کارهایی انجام بدهم. شاید متوجه نباشی. من استرالیایی نیستم. من آمریکایی هستم. ما نمی‌توانیم به یک کشور خارجی برویم و ناگهان ناپدید بشویم. کارکنان اداره مهاجرت شما ناراحت خواهند شد و کشور من برای یافتن من، هلیکوپتر اعزام خواهد کرد. باشد برای وقت دیگر. اگر از قبل بدانم، می‌توانم با شما همراه شوم، اما امروز نه. نمی‌توانم امروز با شما بیایم. نه، امروز برای این کار مناسب نیست.»

اوتا لبخند زد: «همه چیز مرتب است. به همه‌ی افرادی که باید از این موضوع مطلع بشوند، اطلاع داده می‌شود. مردم من فریاد و تقاضای تو را برای

کمک شنیدند. اگر کسی به تو رأی مخالف می داد، این سفر آغاز نمی شد. تو مورد آزمایش قرار گرفته و پذیرفته شدی. نمی توانم شرح بدهم که چه افتخار بزرگی نصیب شده است. باید این تجربه را از سر بگذرانی. این مهم ترین کاری است که در این زندگی انجام می دهی. برای همین کار به دنیا آمده ای. اراده ی یگانه ی مقدس در کار است. این پیام توست. دیگر نمی توانم چیزی بگویم. بیا، به دنبال ما بیا.» سپس پشت کرد و به راه افتاد.

در آن جا ایستادم و به بیابان استرالیا خیره شدم. پهنای، متروکه و زیبا بود. به نظر می رسید تا ابدیت ادامه داشته باشد. جیب در آن جا بود، سوئیچ هم روی آن بود، اما از کدام راه آمده بودیم؟ ساعت ها خارج از جاده رانده و پیچ و تاب خورده بودیم. به علاوه من که کفش، آب یا غذا نداشتم. دمای هوا در این فصل در صحرا، بین ۴۰ و ۵۰ درجه بود. از این که رأی به پذیرش من داده بودند ممنون بودم، اما رأی من چه طور؟ ظاهراً که نقشی در تصمیم گیری نداشتم.

نمی خواستم بروم. آن ها از من خواستند که زندگی ام را در اختیارشان بگذارم. تازه با این افراد آشنا شده بودم و حتی نمی توانستم با آنان حرف بزنم. اگر مقام و شغل را از دست می دادم، چه می شد؟ در همین حال هم وضعیت با ثبات نبود و امیدی به حقوق بازنشستگی نداشتم! احمقانه بود! البته که نمی توانستم بروم!

فکر کردم: « شرط می بندم این برنامه دو مرحله ای باشد. ابتدا در این پناهگاه مقداری بازی کردند و حالا به بیابان می روند و در آن جا هم بازی هایی می کنند. آن ها نمی توانند خیلی دور بشوند، غذا با خود ندارند. بدترین اتفاقی که ممکن است برای من بیفتد، این است که انتظار داشته باشند شب را در بیابان

بگذرانم، اما نه. با یک نگاه می‌توانند بفهمند که من اهل سفرهای بیابانی نیستم. من اهل شهر هستم و به وان پر کف عادت دارم. اما البته اگر مجبور بشوم، بیرون هم می‌خوابم! برای یک شب پول هتل را داده‌ام. به آن‌ها اصرار می‌کنم تا فردا پیش از ساعت تحویل اتاق، مرا برگردانند. حاضر نیستم برای جلب رضایت این آدم‌های بی‌سواد خل، یک روز بیشتر پول هتل بدهم.»

دیدم که جمعیت دورتر و دورتر می‌شود و کوچک‌تر و کوچک‌تر به نظر می‌رسد. فرصت آن را نداشتم که همه‌ی نکات مثبت و منفی را ارزیابی کنم. هرچه بیشتر می‌ایستادم و فکر می‌کردم که چه باید بکنم، آن‌ها بیشتر از من دور می‌شدند. کلماتی را که آن موقع به خودم گفتم، به خوبی به یاد دارم و درست مانند یک تابلو پیش چشمم است. گفتم: «باشه خدا، می‌دونم که بازی‌های عجیبی داری، اما این یکی رو اصلاً نمی‌فهمم.»

با عواطفی که به سرعت بین ترس، حیرت، ناباوری و بی‌حسی در حرکت بود، به دنبال قبیله بومیان استرالیا که خود را مردم حقیقی^۱ می‌خوانند، به راه افتادم.

به دست و پایم غل و زنجیر نزده بودند، اما احساس اسارت می‌کردم. ظاهراً قربانی یک پیشروی اجباری به درون ناشناخته‌ها شده بودم.

۳. کفش طبیعی

مسافت کوتاهی رفته بودم که احساس درد شدیدی در پاهایم کردم. به پایین نگرستم و دیدم خارهای زیادی به پوستم فرو رفته است. آن‌ها را درآوردم، اما با هر قدم، خارهای دیگری به پایم فرو می‌رفت. سعی کردم با یک پا به جلو بجهم و هم‌زمان، خارهای پای دیگرم را درآورم. حتماً به نظر افراد قبیله حرکت خنده‌داری می‌کردم؛ زیرا یکی یکی برگشتند و به من نگاه کردند و به تدریج تبسم‌شان به خنده تبدیل شد. اوتا منتظر ماند تا به او برسم. به نظر می‌رسید وضعیت مرا درک می‌کند. او گفت: «درد را فراموش کن. هنگامی که توقف می‌کنیم، تیغ‌ها را دریاور. یاد بگیر که تحمل کنی. توجهت را بر چیز دیگری متمرکز کن. بعداً به پاهایت رسیدگی خواهیم کرد. الان نمی‌توانی کاری بکنی.»

عبارت «توجهت را بر چیز دیگری متمرکز کن»، بر من تأثیر گذاشت. در طی سال‌ها، به خصوص در پانزده سال گذشته که به عنوان پزشک متخصص طب سوزنی کار کرده بودم، صدها انسان دچار درد را دیده بودم. اغلب اوقات در مراحل پیشرفته، شخص دردمند باید بین داروی مخدر بی‌حس کننده و طب سوزنی، یکی را انتخاب کند. طی دیدار از این افراد و آموزش آنان، من هم درست همین عبارت را به کار می‌بردم. انتظار داشتم بیمارانم بتوانند توجه‌شان را

به جای دیگری معطوف کنند و حالا شخص دیگری درست همین توقع را از من داشت. این کار در حرف ساده تر بود تا در عمل، اما به هر حال توانستم.

پس از مدتی توقف کردیم تا چند دقیقه استراحت کنیم. متوجه شدم نوک بیشتر خارهایی که در پاهایم فرو رفته بود، شکسته و باقی آن‌ها در زیر پوستم مانده است. از زخم‌ها خون می‌آمد. ما روی اسپینی فکس^۱ راه می‌رفتیم. این همان گیاهی است که گیاه‌شناسان، به آن علف ساحلی می‌گویند. این گیاه به ماسه می‌چسبد و تیغه‌های بسیار تیزی شبیه چاقوی قصابی تولید می‌کند و به این ترتیب، در مکان‌های کم آب به بقا ادامه می‌دهد. واژه علف خیلی گمراه کننده است. آن چه می‌دیدم، شبیه هیچ علفی نبود. نه تنها تیغه‌ها برنده بود، بلکه خارهای روی آن‌ها نیز شبیه خارهای نوک کاکتوس بود. محل فرو رفتن خارها در پوستم ملتهب و سرخ‌رنگ شده بود و می‌سوخت. خوشبختانه، کم و بیش به فضای باز عادت داشتم، نسبتاً آفتاب سوخته بودم و خیلی وقت‌ها پابرهنه راه می‌رفتم، اما کف پاهایم به هیچ عنوان آماده‌ی این نوع راه رفتن نبود. درد ادامه داشت و خون با انواع و اقسام رنگ‌ها از قرمز روشن گرفته تا قهوه‌ای تیره، روی پاهایم نقش بسته بود. دیگر نمی‌توانستم لاک ناخن قرمز رنگم را از خون ریخته شده روی پاهایم تشخیص دهم. با این حال، سعی می‌کردم حواسم را به چیز دیگری جلب کنم. سرانجام، پاهایم بی‌حس شد.

در سکوت کامل راه می‌رفتیم. عجیب بود که هیچ کس حرف نمی‌زد. شن‌ها داغ بود، اما نه خیلی زیاد و آفتاب نیز داغ، اما قابل تحمل بود. گه گاه هستی به من رحم می‌کرد و نسیم نسبتاً خنکی می‌وزید. هنگامی که به جلو و افراد قبیله می‌نگریستم، نمی‌توانستم مرز بین زمین و آسمان را تشخیص دهم. پیرامون ما از همه طرف، بی‌حد و مرز و شبیه یک نقاشی آب‌رنگ بود که در آن، آسمان در

۱- (Spinifex): گیاه خاردار مخصوص بیابان‌های استرالیا که جلو حرکت شن را

می‌گیرد.

شن‌زار ذوب می‌شد. ذهن منطقی من میل داشت خلاء را توسط پرگاری محدود کند.

گاه صدای یکنواخت راه‌رفتن ما، توسط حیوانی که در بوته‌های اطراف حرکت می‌کرد، شکسته می‌شد. شاهین قهوه‌ای رنگ بزرگی ناگهان پدیدار شد و دور سر من چرخید. احساس می‌کردم به نوعی، پیشرفت شخصی مرا محک می‌زند. او روی سر هیچ‌کس دیگر پرواز نکرد. فکر کردم حتماً به اندازه‌ای با سایرین متفاوت هستم که می‌خواهد مرا از نزدیک بررسی کند.

افراد، ناگهان بی هیچ علامتی، جهت حرکت را تغییر دادند. تعجب کردم. نشنیدم که کسی حرفی بزند و بگوید که باید جهت حرکت را تغییر بدهیم. به نظر می‌رسید همه به غیر از من، تغییر جهت را حس کرده بودند. فکر کردم شاید آن‌ها با این راه آشنا هستند، اما معلوم بود که هیچ راه مشخصی را در این شن‌زار دنبال نمی‌کردیم. ما در صحرا پرسه می‌زدیم.

سرم پر از فکر بود. در سکوت برایم ساده بود که پرش فکرم را از یک موضوع به موضوع دیگر دنبال کنم.

آیا این ماجرا واقعیت دارد؟ شاید خواب می‌بینم. آن‌ها گفتند عرض استرالیا را می‌پیماییم. امکان ندارد! یعنی ماه‌ها راه می‌رویم؟ منطقی نیست. آن‌ها تقاضای مرا برای یاری شنیدند. یعنی چه؟ برای این کار زاده شده‌ام! چه خنده‌دار. آرزوی من در زندگی این نبود که رنج ببرم و این صحرا را کشف کنم. نگران بودم که ناپدید شدن من موجب هراس فرزندان و به خصوص دخترم بشود. ما به هم خیلی نزدیک بودیم. به فکر خانم صاحب‌خانه‌ام افتادم. خانم موقر جافاده‌ای بود که اگر اجاره‌بها را به موقع نمی‌پرداختم، گذشت می‌کرد. همین هفته‌ی پیش بود که یک تلویزیون و یک دستگاه ویدیو کرایه کرده بودم. استفاده‌ی دوباره از آن‌ها تجربه‌ی بی‌نظیری خواهد بود.

در آن هنگام باور نمی کردم که حداکثر بیش از یک روز در بیابان به سربریم؛ زیرا غذایی در آن اطراف به چشم نمی خورد.

قهقهه زدم. یک شوخی خصوصی بود. چند بار به خودم گفته بودم، چه قدر خوب بود اگر مرا به یک سفر بی نظیر می بردند و همه ی مخارجم را پرداخت می کردند! این همان سفر بود. همه ی امکانات مرا فراهم آورده بودند. لازم نبود حتی مسواک یا یک دست لباس با خودم بیاورم. البته این سفر، آن چیزی نبود که در فکرم داشتم، اما بی تردید بارها گفته بودم که یک سفر بی نظیر مجانی می خواهم. هم چنان که روز به پیش می رفت، بریدگی های تازه ای در کف و کناره های پاهایم ایجاد شد. شکاف ها، خون خشک شده، تاول ها و ورم، پاهایم را که به کلی بی حس شده بود به شکل کاملاً متفاوتی درآورده بودند. ران هایم خشک، شانه هایم سوخته و دردناک و چهره و بازوانم سرخ شده بود. آن روز حدود سه ساعت راه رفتیم. بارها و بارها به ورا ی محدوده ی توانایی ام رفتم. بارها احساس کردم که اگر هرچه زودتر ننشینم، از حال می روم، اما هر بار اتفاقی می افتاد و حواس مرا به خودش جلب می کرد. گاه آن شاهین پدیدار می شد و بالای سرم جیغ می کشید یا شخصی کنارم راه می رفت و از آب درون ظرف عجیبی که به گردن یا کمرش آویخته بود، به من تعارف می کرد. این حواس پرتی ها هر بار به طرز معجزه آسایی، به من نیروی تازه ای می داد تا آن که سرانجام، وقت آن رسید که برای شب در جایی توقف کنیم.

همه بی درنگ دست به کار شدند. آتشی افروختند، اما بدون استفاده از کبریت و به روشی که در مجله ی دختران پیشاهنگ دیده بودم. هیچ وقت نتوانسته بودم با چرخاندن یک تکه چوب در شکاف، آتش درست کنم. سرگروه های پیشاهنگی ما هم نتوانسته بودند این کار را به انجام برسانند. آن ها فقط نتوانسته بودند تا این مرحله پیش بروند که شعله ی کوچکی ایجاد کنند، اما پس از آن با فوت کردن، به جای آن که شعله ورش کنند، آن را خاموش می کردند. اما این افراد در این کار خبره بودند. برخی هیزم جمع می کردند و برخی گیاه.

وقت راه رفتن، دو مرد به کمک هم دیگر، بقچه‌ای را حمل کرده بودند. آن‌ها پارچه‌ی بی‌رنگی را دور دو نيزه‌ی بلند پیچیده و به این ترتیب، کیسه‌ای درست کرده بودند. اشیای داخل کیسه، موقع راه رفتن صدایی مانند به هم خوردن تپله‌های بسیار بزرگ ایجاد می‌کرد. اکنون آن دو مرد، کیسه را زمین گذاشتند و چند شیئی از آن بیرون آوردند.

یک زن بسیار سالخورده نزد من آمد. او آن قدر پیر به نظر می‌رسید که می‌توانست مادر بزرگم باشد؛ نود و چند سال داشت. موی سرش به سفیدی برف بود. چین و چروک‌های نرم و روی هم تاخورده، سراسر چهره‌اش را پوشانده بود. بدنش ورزیده، لاغر و نرم بود، اما پاهایش به اندازه‌ای خشک و خشن بود که بیشتر شبیه سم حیوان شده بود. این همان زنی بود که در مراسم، حلقه‌ی گل زیبایی به دور گردن و مچ پاهایش نقاشی کرده بود. او از کیسه‌ی پوست ماری که به دور کمرش بسته بود، چیزی شبیه به وازلین بی‌رنگ به کف دستش ریخت. بعداً فهمیدم که روغن چند نوع برگ بود. او به پاهایم اشاره کرد و من سرم را به علامت تأیید تکان دادم. بله، به کمک نیاز داشتم. رو به روی من نشست و پاهای مرا به دامن گذاشت. پماد را به بریدگی ملتهب می‌مالید و ترانه‌ای می‌خواند. طنین آرام‌بخشی بود؛ بسیار شبیه لالایی مادر برای فرزند. از اوتا معنای کلمات را پرسیدم.

«او از پاهای تو عذرخواهی می‌کند. به پاهایت می‌گوید که چه قدر از آن‌ها متشکر است و می‌گوید همه‌ی اعضای گروه از پاهایت متشکرند. او از پاهایت می‌خواهد که سالم و قوی بشوند و به همین دلیل، صداهای خاصی برای التیام زخم‌ها در می‌آورد. به علاوه، با طنین خاصی می‌خواند تا مایع داخل التهاب‌ها را بیرون بکشد. او از پاهایت درخواست می‌کند که بسیار قوی و پرطاقت بشوند.»

خیالاتی نشده بودم. سوزش و درد زخم‌ها واقعاً آرام گرفت و به تدریج حالم بهتر شد.

در حالی که پاهایم بر دامان پرمهر و مادر بزرگانه‌ی آن زن بود، در فکرم به بررسی واقعیت تجربه‌ی آن روز پرداختم. چه‌گونه تمام این چیزها روی داد؟ و از کجا شروع شد؟

۴. آماده، حرکت

همه چیز از کانزاس سیتی^۱ آغاز شد. خاطره‌ی آن روز صبح برای همیشه در ذهن من حک شده است. خورشید تصمیم گرفته بود پس از چند روز از زیر ابر بیرون بیاید. زودتر به مطب رفته بودم تا به کارهای بیمارانی که نیازهای خاص داشتند، رسیدگی کنم. منشی تا دو ساعت دیگر نمی‌آمد و من همیشه آن اوقات آرام را غنیمت می‌شمردم.

همین که کلید را در قفل چرخاندم، صدای زنگ تلفن به گوشم خورد. آیا مورد اورژانسی پیش آمده بود؟ این چه کسی بود که پیش از ساعت اداری زنگ می‌زد؟ به سرعت به اتاقم دویدم. با یک دست کلید برق را زدم و با دست دیگر گوشی را برداشتم.

صدای پرهیجان یک مرد به گوشم خورد. او یک استرالیایی بود که در کنفرانس پزشکان کالیفرنیا با او آشنا شده بودم و از استرالیا تلفن می‌زد.

«روز به خیر. دوست دارید چند سال در استرالیا کار کنید؟»

زبانم بند آمد. نزدیک بود گوشی تلفن از دستم بیفتد.

آن شخص پرسید: «هنوز گوشی دست‌تان است؟»

1- Kansas City

با لکنت گفتم: «ب...ب...بله. برنامه‌تان چیست؟»

«برنامه‌ی آموزشی بی نظیری که در مورد پزشکی پیش‌گیری مطرح کردید، به اندازه‌ای برایم جالب بود که درباره‌ی شما با دوستانم در این‌جا صحبت کردم. آن‌ها از من خواستند تا به شما تلفن بزنم و خواهش کنم یک ویزای پنج ساله بگیرید و به این‌جا بیایید. می‌توانید مطالب دوره‌های کارآموزی را بنویسید و در سازمان خدمات درمانی همگانی این‌جا آموزش دهید. اگر این کار عملی بشود، برای ما عالی است. در ضمن، برای شما هم فرصتی پیش می‌آید تا چند سال در یک کشور خارجی زندگی کنید.»

پیشنهاد ترک خانه‌ی کنار دریاچه، شغل پررونق و بیمارانی که طی سال‌ها تبدیل به دوستان صمیمی شده بودند، احساس آسایش مرا به شدت به هم ریخت. با وجود این، درباره‌ی بهداشت همگانی هم خیلی کنجکاو بودم. در این شیوه، سود سیستم‌های خدمات درمانی حذف می‌شود و درمانگر و بیمار، در ارتباط با هم و بی هیچ واسطه‌ای کار می‌کنند. آیا همکارانی می‌یافتم که به راستی به بهداشت و درمان متعهد باشند و راه‌های مفید و مؤثری را دنبال کنند؟ یا خود را به دامان شکل جدیدی از استثمار می‌انداختم و در شرایطی مشابه سیاسی بازی‌های درمان آمریکا گرفتار می‌شدم؟

آن‌چه بیش از همه مرا به شوق آورد، خود استرالیا بود. تا آن‌جا که به یاد داشتم، از آغاز کودکی همه‌ی کتاب‌های مربوط به این سرزمین را خوانده بودم. متأسفانه، کتاب‌های اندکی در این‌باره موجود بود. در باغ وحش همواره در جست‌وجوی کانگوروها بودم و به دنبال فرصت نادری می‌گشتم تا یک کوآلا^۱ را ببینم. به شکلی عمیق و رمزآلود همواره مجذوب استرالیا بودم. به نظر خودم زن تحصیل کرده، با اعتماد به نفس و مستقلی بودم و تا آن‌جا که به یاد داشتم،

۱- Koala: نوعی پستاندار درخت‌زی استرالیایی شبیه خرس.

همواره خواسته‌ی عمیق وجودم آن بود که روزی از سرزمین پایین کره زمین دیدار کنم.

آن صدای استرالیایی گفت: «در این باره فکر کنید. دو هفته‌ی دیگر دوباره زنگ می‌زنم.»

هم‌زمانی عجیبی بود. درست دو هفته پیش از آن، دخترم و نامزدش تصمیم به ازدواج گرفته بودند. در نتیجه، من برای نخستین بار در دوره‌ی بزرگسالی‌ام می‌توانستم در هر کجای زمین که بخواهم، زندگی کنم و هر کاری آرزو دارم، انجام دهم. پسر و دخترم همواره پشتیبان من بودند. پس از طلاقم آن‌ها بیشتر حالت دوست پیدا کرده بودند تا فرزند. اکنون آن‌ها هردو جوان و مستقل بودند و بعید نمی‌نمود که آرزویم عملی شود.

شش هفته بعد، دخترم و یکی از دوستان عزیزم با من در فرودگاه ایستاده بودند. مراسم ازدواج انجام شده بود و مطب و کارهای درمانی‌ام را به شخص دیگری سپرده بودم. احساس عجیبی بود. برای نخستین بار پس از سال‌ها، نه اتومبیلی داشتم، نه خانه‌ای و نه کلیدی؛ حتی چمدان‌هایم هم قفل رمز داشتند. خودم را از بیشتر وسایلم خلاص کرده بودم و چند تکه‌ی باقی مانده را در انباری گذاشته بودم. یادگاری‌های خانوادگی را همه به خواهرم پتسی^۱ سپرده بودم. دوستم جاننا^۲ کتابی به من داد و همدیگر را در آغوش کشیدیم. دخترم کری^۳ آخرین عکس را گرفت و من بر فرش سرخ‌رنگ مخصوص مسافران، به سوی تجربه‌ای جدید در سرزمین استرالیا گام گذاشتم. هیچ نمی‌دانستم چه آموزش‌هایی در انتظارم هست. همیشه مادرم به من می‌گفت: «خردمندانه بخواه؛ چون ممکن است هر چه بخواهی به‌دست بیاوری.» او سال‌ها پیش در گذشته بود، اما آن‌روز برای نخستین بار به معنای این گفته‌ی مداوم او پی بردم.

1- Patci

2- Jana

3- Cari

پرواز به استرالیا خیلی طولانی بود. خوشبختانه حتی جت‌های بزرگ هم مجبورند برای سوخت‌گیری توقف کنند و در نتیجه، مسافران توانستند در هاوایی و سپس در فیجی هوای تازه بخورند. جت کوانتاس بسیار جادار بود و بهترین و آخرین فیلم‌های سینمایی آمریکا را نمایش می‌داد. با این همه، پرواز خیلی طولانی به نظر می‌رسید.

استرالیا هفده ساعت جلوتر از آمریکاست. به راستی به درون فردا پرواز می‌کردیم. در طول پرواز، به خودم گفتم که دست کم می‌دانم تا فردا زمین سر جایش هست! در سرزمینی که پیش رو داشتم، هم‌اکنون فردا بود. بی دلیل نبود که دریانوردان پیشین، هرگاه از خط استوا و خط فرضی روی دریا که وقت از آن‌جا آغاز می‌شد، عبور می‌کردند، جشن مفصلی می‌گرفتند. هنوز هم درک این مفهوم برای ذهن دشوار است.

هنگامی که به خاک استرالیا رسیدیم، همه‌ی مسافران و کل هواپیما را با اسپری ضد عفونی کردند که مبادا آلودگی به این قاره‌ی دورافتاده وارد شود. نماینده‌ی آژانسی که به من بلیت فروخت، در این باره چیزی نگفته بود. هنگامی که هواپیما بر زمین نشست، دو کارمند زمینی شرکت هواپیمایی، از کابین خلبان تا دم هواپیما را با اسپری ضد عفونی کردند. اگر چه دلیل این کار دولت استرالیا را درک می‌کردم، باز هم از این که مانند یک حشره‌ی موزی با من رفتار شده بود، کمی آزرده شدم! استقبال خوشایندی نبود!

بیرون فرودگاه، منظره کاملاً شبیه منظره وطنم بود. در واقع اگر اتومبیل‌ها در خلاف جهت ما حرکت نمی‌کردند، خیال می‌کردم هنوز در آمریکا هستم. راننده‌ی تاکسی، سمت راست تاکسی، پشت فرمان نشسته بود. او مرا به جلوی یک صرافی برد و من دلارهای آمریکایی را به دلارهایی تبدیل کردم که بزرگ‌تر از اندازه‌ی کیف پولم و بسیار زیباتر و رنگارنگ‌تر از اسکناس‌های پشت‌سبز ما بودند. در ضمن، برای اولین بار سکه‌های دو سنتی و بیست سنتی را دیدم.

تا چند روز بعد به راحتی با استرالیا خو گرفتم. همه‌ی شهرهای مهم در خط ساحلی هستند و تمام مردم به آب و ورزش‌های آبی علاقه دارند. استرالیا و آمریکا تقریباً هم‌اندازه و هم‌شکل هستند. اما داخل استرالیا زمین بایر است. برای برخی از استرالیایی‌ها تصور کشتزارهای گندم و ذرت در داخل خاک آمریکا دشوار است. زمین‌های داخلی آن‌ها چنان با زندگی انسان ناسازگار است که خدمات ویژه‌ی پزشکی هوایی سلطنتی، همواره در حالت آماده‌باش قرار دارد. برخی اوقات خلبان‌ها با بنزین و قطعات یدکی اتومبیل، برای نجات جان افراد سرگردان در کویر، پرواز می‌کنند. مردم برای رسیدگی‌های پزشکی، با هواپیما به شهر می‌آیند. هیچ بیمارستانی در آن نواحی وجود ندارد و حتی برنامه‌های درسی برای نوجوانانی که در مناطق دورافتاده زندگی می‌کنند، از طریق رادیو ارائه می‌شود.

شهرها بسیار مدرن هستند و هتل‌های هیلتون، هالیدی‌این و رامادا، مراکز خرید بزرگ، فروشگاه‌های طراحان معروف جهان و وسایل رفت و آمد عمومی سریع، در همه جا به چشم می‌خورد. البته غذای آن‌ها متفاوت است. به نظر من آن‌ها سعی می‌کنند غذاهای شان شبیه غذاهای آمریکایی بشود، اما هنوز در این کار موفق نشده‌اند. به ندرت همراه با غذا آب می‌دهند و هیچ وقت یخ در آب نمی‌اندازند.

عاشق مردم آن‌جا و عبارات و رفتار خاص‌شان شدم. ابتدا برایم عجیب بود که در مغازه‌ها به جای گفتن «خواهش می‌کنم»، «متشکرم» می‌گویند. برای نمونه، می‌گویند: «می‌شود یک دلار، متشکرم».

آبجو یک گنجینه‌ی بزرگ ملی محسوب می‌شود. من شخصاً هیچ وقت از آبجو خوشم نیامده، بنابراین انواع آبجوهای موجود را که مایه‌ی مباحات ملی استرالیاست، امتحان نکردم.

استرالیایی‌ها واژه‌های خاصی برای ملیت‌های گوناگون دارند. اغلب به آمریکایی‌ها ینک^۱، به نیوزلندی‌ها کیوی^۲ و به انگلیسی‌ها پام^۳ لعنتی می‌گویند. یک نفر به من گفت که پام از لباس سرخ‌رنگ نظامی‌های اروپایی گرفته شده است، اما شخص دیگری گفت که پام عبارتی بوده است که روی لباس‌های زندانیانی که در قرن نوزدهم از انگلستان به آن‌جا می‌آمدند، نقش بسته بود. پام به معنای زندانی اعلیٰ حضرت^۴ بوده است.

اما از همه بیشتر، از لهجه‌ی پرافت و خیز استرالیایی‌ها خوشم آمد؛ هر چند آن‌ها به من گفتند این من هستم که لهجه دارم. به نظر من استرالیایی‌ها بسیار مهمان‌نواز هستند و به خارجی‌ها این احساس را می‌دهند که بیگانه نیستند و بسیار خوش آمده‌اند.

چند روز اول را در چند هتل سپری کردم. هر بار که به هتل تازه‌ای می‌رفتم، به من یک ظرف کوچک شیر دادند و در همه‌ی اتاق‌ها کتری برقی، چای و شکر وجود دارد. طولی نکشید که متوجه شدم یک فنجان قهوه‌ی آمریکایی نایاب است.

نخستین بار که به مهمان‌سرا رفتم، صاحب مسن آن‌جا از من پرسید، آیا صبحانه می‌خواهم یا نه و در برابر پاسخ مثبت من، یک صورت غذایی دست‌نوشته جلو من گذاشت. سپس از من پرسید چه موقع صبحانه‌ام را می‌خواهم و به من گفت که صبحانه‌ام را به اتاقم خواهند آورد. صبح بعد در حمام بودم که صدای قدم‌هایی را شنیدم که به اتاقم نزدیک شد، اما کسی داخل نیامد. منتظر شدم ضربه‌ای به در بزنند، اما صدایی به گوشم نرسید. صدای عجیبی شنیدم، مانند به هم خوردن در. از حمام که بیرون آمدم، بوی غذا را حس

1- Yank

2- Kiwi

3- Pom

4- Prisoner of His Majesty

می‌کردم، اما هرچه نگاه کردم، غذایی ندیدم. حتماً بوی غذا از اتاق پهلویی می‌آمد.

یک ساعت بعد را به آماده شدن برای کارهای آن‌روز و بستن چمدان گذراندم. هنگامی که چمدانم را در اتومبیل کرایه می‌گذاشتم، مرد جوانی جلو آمد و گفت: «روز به‌خیر، آیا غذای تان خوب بود؟»

با لبخند پاسخ دادم: «حتماً اشتباهی شده است. به من صبحانه ندادند.»

او گفت: «چرا؟ خودم صبحانه را آوردم. همین جاست.» او به سوی اتاق مهمان‌سرا رفت و دستگیره‌ای را که روی دیوار بیرونی بود، بالا کشید. در فضای کوچک واقع در پشت در، یک بشقاب تخم‌مرغ سرد شده که بسیار زیبا تزیین شده بود، قرار داشت. سپس به داخل اتاق رفت و از آن سو، در کمدی را باز کرد که به همین محفظه راه داشت. هردو خندیدیم. با وجود آن که بوی صبحانه را حس کرده بودم، اما نتوانسته بودم آن را پیدا کنم. موارد شگفت‌آور بسیاری در استرالیا انتظار مرا می‌کشید.

استرالیایی‌ها مهربان بودند. آن‌ها در یافتن خانه به من خیلی کمک کردند. خانه‌ای در محله‌ی خوبی در حومه‌ی شهر اجاره کردم. همه‌ی خانه‌های آن اطراف، تقریباً هم‌زمان ساخته شده بودند و همگی سفید، یک طبقه و دارای ایوان در جلو و کنار بودند. هیچ کدام از درهای خانه از ابتدا قفل نبودند. دست‌شویی و وان حمام در یک جا بود و توالت جدا و در قفسه‌ی کوچکی قرار داشت. اتاق‌ها فاقد کمد لباس بودند، اما به من یک کمد جدا و قدیمی برای آویزان کردن لباس دادند. هیچ‌یک از وسایل آمریکایی همراهم کار نمی‌کرد. ولتاژ برق و شکل پریزها در استرالیا متفاوت از آمریکاست. در نتیجه، مجبور شدم یک سشوار و بیگودی برقی جدید بخرم.

حیاط پشت از گل‌ها و درختان زیبا و کمیاب مملو بود. هوای گرم موجب می‌شود درختان در تمام طول سال گل بدهند. شب‌ها قورباغه‌ها بیرون می‌آمدند

تا از عطر گیاهان لذت ببرند. تعدادشان به مرور زمان به سرعت افزایش یافت. قورباغه‌ها در استرالیا باعث مزاحمت و تعدادشان خیلی زیاد است. در نتیجه، آن‌ها را می‌کشند تا تعدادشان افزایش نیابد. ظاهراً حیاط من پناهگاه امنی برای قورباغه‌ها به شمار می‌آمد.

استرالیایی‌ها مرا با بازی بولینگ در چمن آشنا کردند. در این ورزش تمام بازیکنان سفید می‌پوشند. از مقابل مغازه‌های بسیاری رد شده بودم که فقط پیراهن، شلوار، دامن، جوراب، کفش و حتی کلاه سفید می‌فروختند. خوب شد که سرانجام دلیل آن‌را فهمیدم. آن‌ها مرا به تماشای فوتبال استرالیایی هم بردند. خیلی خشن بود. بازیکنانی که در آمریکا دیده بودم، همگی کلاه بر سر داشتند و کاملاً بدن‌شان پوشیده بود. این‌ها شلوار کوتاه و تی‌شرت به تن داشتند و هیچ پوشش محافظی نداشتند. در ساحل افرادی را دیدم که کلاه پلاستیکی‌شان زیر چانه گره خورده بود. گفتند که این کلاه علامت غریق‌نجات‌هاست. علاوه بر این‌ها، غریق‌نجات‌هایی هم هستند که اشخاص را از حمله‌ی کوسه‌ها محافظت می‌کنند. کوسه‌ها به‌ندرت حمله می‌کنند، اما به هر حال آن‌قدر مشکل‌ساز بوده‌اند که گشت مخصوص کوسه ایجاد بشود.

استرالیا خشک‌ترین و مسطح‌ترین قاره‌ی جهان است. کوه‌های کنار ساحل موجب می‌شوند بیشتر ابرها به سمت دریا برود و ۹۰ درصد زمین نیمه بایر باشد. طی دو ساعت سفر هوایی بین سیدنی و پرت^۱، هیچ شهری به چشم نمی‌خورد.

به‌دلیل پروژه‌ی بهداشتی که در آن فعال بودم، به همه‌ی شهرهای اصلی قاره سفر کردم. میکروسکوپ خاصی در آمریکا داشتم که می‌توانستیم با آن خون معمولی و تجزیه نشده را مشاهده کنیم. با تماشای یک قطره خون، می‌شود بسیاری از ویژگی‌های شیمیایی بیمار را به‌صورت متحرک دید. میکروسکوپ را به دوربین ویدیو و صفحه‌ی نمایش متصل کردیم. بیمار در کنار پزشک

1- Perth

می نشست و می توانست گلبول های سفید و قرمز، باکتری ها و چربی های موجود در خون را مشاهده کند. من از بیمار نمونه ی خون می گرفتم و به او نشان می دادم. سپس برای نمونه، اگر او سیگاری بود، می خواستم که بیرون برود، سیگاری بکشد و دوباره از او نمونه برداری می کردیم. با هم تأثیری را که یک سیگار روی خون او داشت، می دیدیم. این روش برای آموزش بیمار به کار می رود و او را نسبت به وضعیت بهداشت خود هشیار و مسئول می کند. پزشکان می توانند این دستگاه را در شرایط گوناگون به کار ببرند. برای نمونه، می توانند میزان چربی موجود در خون، یا کندی واکنش دفاعی بیمار را به او نشان دهند و سپس با کمک بیمار راه هایی بیابند که او در حفظ سلامت خود بکوشد. اما در آمریکا شرکت های بیمه ی ما، مخارج اقدامات پیش گیری را نمی پردازند و در نتیجه، بیماران مجبور می شوند این مخارج را خود هزینه کنند. امیدوار بودیم در استرالیا با استقبال بهتری روبه رو شویم. وظیفه ی من این بود که این شیوه را نمایش دهم، وسایل را وارد و نصب کنم، برنامه های آموزشی بنویسم و دوره های کارآموزی را ارائه دهم. برنامه ی بسیار با ارزشی بود و من در سرزمین استرالیا، اوقات بسیار خوبی داشتم.

بعد از ظهر شنبه ای به موزه ی علوم رفتم. راهنمای تور یک زن درشت هیکل بود که لباس های گران قیمتی به تن داشت و درباره ی آمریکا بسیار کنجکاو بود. با هم صحبت کردیم و صمیمی شدیم. یک روز او پیشنهاد کرد برای ناهار به یک چایخانه ی جالب در مرکز شهر برویم که طالع بین های خوبی داشت. به یاد دارم آن روز در چایخانه به انتظار دوستم نشسته بودم و فکر می کردم چرا من که همیشه وقت شناس هستم، افرادی را به خود جلب می کنم که همیشه دیر سر قرار می آیند. وقت تعطیل شدن رستوران نزدیک بود و او هنوز نیامده بود. چهل و پنج دقیقه بود که آن جا بودم. او دیگر نمی آمد. خم شدم تا کیفم را از روی زمین بردارم و بروم.

مرد جوان، قد بلند، لاغر و تیره‌رنگی که از کفش تا کلاه یک‌دست سفید پوشیده بود، به سمت میز من آمد.

او با صدای آرامی گفت: «اکنون وقت دارم که طالع شما را بگویم.»

گفتم: «من منتظر دوستم بودم، اما به‌نظر نمی‌رسد امروز بیاید. یک روز دیگر با هم می‌آییم.»

در حالی که صندلی روبه‌روی مرا از پشت میز گرد دو نفره بیرون می‌کشید، گفت: «بعضی اوقات تنهایی بهتر است.»

او نشست و دست مرا در دستش گرفت. کف دستم را رو به بالا کرد و شروع به خواندن کرد. او به دستم نگاه نمی‌کرد. چشمانش به چشمان من خیره بود.

«دلیل آمدن تو به این‌جا، منظورم این چایخانه نیست، منظورم این قاره است، سرنوشت است. در این‌جا شخصی است که پذیرفته‌ای ببینی. این کار به سود هردوی شماست و این توافق، پیش از تولد شما صورت گرفته است. شما دو نفر انتخاب کرده‌اید که درست در یک لحظه زاده شوید، یکی در بالای جهان و دیگری این‌جا در پایین جهان. این پیمان در بالاترین سطح وجودی ابدی‌تان بسته شده است. شما توافق کرده‌اید که تا پنجاه سال به دنبال همدیگر نگردید. اکنون وقت دیدار رسیده است. همین که همدیگر را ببینید، بی‌درنگ همدیگر را در سطح روح خواهید شناخت. من فقط می‌توانم همین اندازه بگویم.»

او برخاست و از دری خارج شد که به گمان من در آشپزخانه بود. زبانم بند آمده بود. هیچ‌کدام از حرف‌هایش را نفهمیدم، اما با چنان اقتداری حرف زده بود که همه سخنانش به دلم نشسته بود.

وضعیت هنگامی پیچیده تر شد که دوستم همان شب تلفن زد و عذرخواهی کرد و دلیل نیامدنش را شرح داد. ماجرا را تعریف کردم و او تصمیم گرفت روز بعد به دیدار طالع بین برود و از سرنوشت خودش باخبر شود.

اما روز بعد او با شک و تردید به من تلفن زد و گفت: «در آن چایخانه هیچ طالع بین مردی وجود ندارد. آن ها هر روز طالع بین جدیدی می آورند، اما همه شان زن هستند. روز سه شنبه هم طالع بین آن ها زنی به نام رُز بوده و او کف بین نیست. او با ورق فال می گیرد. آیا مطمئنی که به همان چایخانه رفته ای؟»

می دانستم دیوانه نیستم. همیشه به طالع بینی فقط به چشم تفریح نگاه کرده ام، اما در یک چیز تردید نداشتم: آن مرد جوان، خیالی نبود. به هر حال، استرالیایی ها فکر می کنند آمریکایی ها کمی خل هستند و علاوه بر آن، هیچ کدام شان جز به تفریح به چیز دیگری فکر نمی کند و استرالیا هم که پر از تفریح و سرگرمی است.

۵. اعتیاد

فقط یک چیز این کشور را دوست نداشتم. می‌دیدم که افراد اصلی این سرزمین، بومیان تیره‌پوستی که ابوری جینی خوانده می‌شوند، هنوز مورد تبعیض قرار دارند. رفتاری که با آن‌ها می‌شد، بسیار شبیه رفتاری بود که ما با بومیان کشورمان داشتیم. مناطقی که برای زندگی کردن در اختیار آن‌ها گذاشته شده، به شنزارهایی بی‌مصرف داخلی و صخره‌ها و خارزارهای شمالی محدود است. زمین‌هایی که کمی مناسب‌ترند و هنوز به آن‌ها تعلق دارند، به عنوان پارک ملی اعلام شده‌اند و در نتیجه، هم‌زمان در اختیار جهانگردان قرار دارند.

هیچ ابوری جینی را در کارهای اجتماعی ندیدم. یا ندیدم که یکی از آن‌ها همراه با کودکان دبستانی، در کنار خیابان راه برود. با وجود آن که به کلیساهای فرقه‌های گوناگون سر زدم، اما هیچ فرد بومی را در مراسم دعای یک‌شنبه‌ها ندیدم. نه در بقالی‌ها، نه در اداره پست و نه در فروشگاه‌های بزرگ، ندیدم که یکی از آن‌ها مشغول کار باشد. به اداره‌های دولتی رفتم و هیچ کارمند ابوری جینی نیافتم. در پمپ بنزین یا رستوران‌های غذای آماده هم به آن‌ها کاری نداده‌اند. به نظر می‌رسد که تعدادشان اندک باشد، اما در مراکز جهانگردی شهر به چشم می‌خورند. آن‌هایی که برای تعطیلات به استرالیا سفر می‌کنند، ابوری جینی‌ها را می‌بینند که در چراگاه‌های متعلق به استرالیایی‌ها، به عنوان کمک کار

می‌کنند. به من گفتند که اگر صاحب چراگاهی متوجه شود که یک گروه بیابان‌گرد بومی گوسفندی کشته است، به دو دلیل به مراجع شکایت نمی‌کند. نخست آن که بومیان فقط به اندازه‌ی نیاز خود غذا برمی‌دارند و دوم آن که ممکن است به قصد تلافی، به قدرت‌های جادویی متوسل شوند.

یک شب دسته‌ای جوان دور‌گهی ابوری جینی را که بیست و یکی دو ساله بودند، دیدم که در جنوب شهر قدم می‌زدند. آن‌ها در قوطی‌های حلبی بنزین ریخته بودند و گازی را که از آن متصاعد می‌شد، استنشاق می‌کردند. کاملاً معلوم بود که نشئه شده‌اند. بنزین ترکیبی از هیدروکربن‌ها و مواد شیمیایی است. می‌دانستم که این ترکیب برای مغز استخوان، کبد، کلیه، غده‌های آدرنالین، ستون مهره‌ها و دستگاه‌های مرکزی عصبی بسیار زیان‌آور است. اما من هم مانند سایر افراد آن خیابان در آن شهر هیچ کاری نکردم، هیچ حرفی نزدم و هیچ تلاشی نکردم تا مانع بازی احمقانه‌شان بشوم. بعد شنیدم که یکی از آن افراد در اثر مسمومیت سرب و از کار افتادگی دستگاه تنفس مرده است. به اندازه‌ای ناراحت شدم که گویی یکی از دوستان قدیمی‌ام را به خاک سپرده‌ام. به سردخانه رفتم و جنازه‌ی دلخراش او را نگاه کردم. به نظر من که در تمام زندگی‌ام، در راه پیش‌گیری از بیماری تلاش کرده‌ام و در این باره تجربه دارم، دو عامل اصلی گرایش جوانان به این بازی مرگ‌آور، از بین رفتن فرهنگ بومی و نداشتن انگیزه و هدف فردی است. بیشتر از همه این مرا آزار می‌داد که آن‌ها را تماشا کرده بودم، اما کوچک‌ترین قدمی برای جلوگیری برنداشته بودم. از دوست جدید استرالیایی‌ام جف^۱ که یک نمایشگاه بزرگ اتومبیل داشت، در این باره پرسیدم. او هم سن من، مجرد و بسیار خوش‌قیافه بود و چندبار با هم غذا خورده بودیم. یک شب پس از رفتن به کنسرت موسیقی و هنگام صرف شام، از او پرسیدم آیا شهروندان استرالیا می‌دانند شرایط چه‌گونه است؟ چرا هیچ‌کس در این باره اقدامی نمی‌کند؟

او گفت: «بله. تأسف بار است، اما نمی شود کاری کرد. تو این ابوها را نمی شناسی. آن ها بدوی، وحشی و صحرانشین هستند. ما می خواستیم آن ها را تحصیل کرده کنیم. مبلغین مسیحی سال ها کوشیدند آنان را پیرو دین مسیح کنند. آن ها پیش تر آدمخوار بودند و هنوز هم مایل نیستند دست از آداب و اعتقادات قدیمی خود بردارند. بیشترشان سختی های بیابان را ترجیح می دهند. منطقه ای داخلی، سرزمین خشنی است، اما این ها هم خشن ترین مردم دنیا هستند. آن هایی که هم با فرهنگ بومی و هم با فرهنگ غربی آشنا هستند، به ندرت به موفقیت دست می یابند. نژادشان رو به نابودی و جمعیت آن ها بنا به خواسته ای خودشان رو به کاهش است. آنان بی سواد هستند و هیچ انگیزه یا خواسته ای برای موفقیت ندارند. هیچ امیدی به ایشان نیست. پس از دویست سال هنوز خود را با ما منطبق نکرده اند. حتی سعی هم نمی کنند. در کسب و کار قابل اعتماد نیستند. به نظر می رسد وقت را تشخیص نمی دهند. باور کن نمی توان به هیچ شکلی آن ها را به حرکت واداشت.»

چند روز گذشت، اما لحظه ای از فکر آن مرد جوانی که جاناش را از دست داده بود، خارج نمی شدم. نگرانی ام را با خانم همکاری که مانند من مسئولیت یک برنامه ی بهداشت را به عهده داشت، در میان گذاشتم. کار او در ارتباط با افراد بومی سالخورده بود. او گیاهان و گل های وحشی را که ممکن بود برای درمان یا پیش گیری بیماری ها مؤثر باشند، شناسایی و معرفی می کرد. افراد بیابانگرد در این باره صاحب نظر بودند. عمرهای طولانی و بیماری های بسیار اندک، گویای خبرگی آن ها در این زمینه بود. آن خانم گفت که پیشرفت بسیار کمی در آمیختن نژادها حاصل شده، اما اگر من بخواهم در این راه تلاش کنم و ببینم آیا می توانم تأثیری داشته باشم یا نه، او حاضر به همکاری است.

ما بیست و دو نفر جوان دورگه ی بومی را برای گفت و شنود دعوت کردیم. پس از آن که به جمع معرفی شدم، درباره ی روش نظام تجارت آزاد و سازمانی به نام «دستاوردهای جوانان» که مربوط به جوانان محروم شهرنشین است، صحبت

کردم. هدف آن بود که بینم دست‌جمعی، چه محصولی می‌توانند تولید کنند. پذیرفتم که به آن‌ها یاد بدهم چه گونه ماده‌ی خام را خریداری، نیروی کار را سازمان‌دهی، محصول را تولید و برای آن بازاریابی کنند، و در بازار تجارت و سیستم بانکی صاحب اعتبار شوند. آن‌ها به این کار علاقه‌مند بودند.

در جلسه‌ی بعد، درباره‌ی پروژه‌های امکان‌پذیر گفت و گو کردیم. پدر بزرگ و مادر بزرگ من در دوران جوانی در آیوا^۱ زندگی می‌کردند. به یاد آوردم که مادر بزرگم برای جلوگیری از ورود حشرات، پنجره را بالا می‌کشید، یک صفحه‌ی توری قابل تنظیم را به اندازه‌ی عرض پنجره باز می‌کرد و دوباره پنجره را پایین می‌کشید تا با توری مماس بشود. خانه‌ای که من در آن زندگی می‌کردم، مانند بیشتر خانه‌های قدیمی اطراف شهر در استرالیا، فاقد توری بود. در این مناطق کولر و تهویه‌ی مطبوع متداول نبود و در نتیجه، افراد پنجره‌ها را باز می‌کردند و جانورهای بالدار به داخل می‌آمدند. پشه نبود، اما هر روز با سوسک‌های بالدار جنگ و دعوا داشتیم. شب‌ها تنها به رختخواب می‌رفتم، اما نیمه‌های شب بیدار می‌شدم و می‌دیدم چند سوسک سیاه پنج سانتی‌متری سر بر بالش من گذاشته‌اند. به نظر من صفحه‌ی توری مانع تجاوز آن‌ها می‌شد.

گروه موافقت کرد که صفحه‌های توری، محصول مناسبی برای تولید هستند. زن و شوهری را در آمریکا می‌شناختم که می‌توانستند به ما یاری کنند. مرد، مهندس طراح یک شرکت بزرگ و زن، یک هنرمند نقاش بود. اگر با نامه برای‌شان شرح می‌دادم چه می‌خواهیم، آن‌ها می‌توانستند طرح آن‌را در بیاورند. دو هفته بعد طرح در دست ما بود. عمه نولای عزیز و سالخورده‌ام در آیوا، به ما پول تهیه‌ی وسایل لازم برای شروع کار را قرض داد. اما به مکانی برای کار نیاز داشتیم. در استرالیا پارکینگ داخل خانه کمیاب است، ولی پارکینگ‌های سرباز فراوان هستند. پارکینگ اجاره و در فضای باز کار را آغاز کردیم.

هر کدام از جوانان بومی به طور طبیعی به کاری که در آن استعداد بیشتری داشت، مشغول شد. یک نفر حسابدار شد، دیگری مأمور خرید و سومی از صورت برداری دقیق از موجودی ها لذت می برد. در هر بخش از تولید متخصص داشتیم و حتی چند نفر از آن ها به طور طبیعی، در عرضه و فروش کالا مهارت داشتند. من در کارها دخالت مستقیم نمی کردم و شاهد شکل گیری شرکت بودم. روشن بود که - بدون هیچ راهنمایی از جانب من - آن ها همگی می دانستند شخصی که کار نظافت را به عهده دارد، همان اندازه در پیشرفت پروژه ارزشمند است که افرادی که فروش نهایی را به عهده دارند. قرار شد صفحه های توری را چند روز به طور رایگان در اختیار مشتری بگذاریم تا امتحان کند. پس از چند روز دوباره نزد او می رفتیم و اگر از توری راضی بود، پول آن را می پرداخت. پروژه موفق بود و معمولاً افراد برای سایر پنجره های ساختمان هم سفارش توری می دادند. به همکارانم روش خوب و قدیمی آمریکایی پس گرفتن جنس و پس دادن پول را هم یاد دادم.

زمان به سرعت می گذشت. روزهایم به کار کردن، نوشتن مطالب آموزشی، سفر، درس دادن و سخنرانی می گذشت و بیشتر شب ها را در کنار جوانان تیره پوست، با خوشحالی می گذراندم. افراد گروه ثابت بودند و حساب بانکی آن ها مرتب افزایش می یافت.

در دیداری که در آخر هفته با جف داشتم، پروژه مان را شرح دادم و گفتم که آرزو دارم به این جوانان یاری کنم تا از نظر مالی مستقل شوند. شاید آن ها را برای کار در شرکت ها استخدام نمی کردند، اما اگر به اندازه ی کافی ثروت جمع می کردند، کسی نمی توانست مانع آن بشود که خودشان صاحب شرکت شوند. به نظرم کمی زیاد درباره ی حمایت و بازگرداندن عزت نفس آن ها حرف زدم؛ زیرا جف گفت: «آفرین به تو آمریکایی!»

دفعه‌ی بعد که همدیگر را دیدیم، او چند کتاب تاریخ به همراه داشت. آن شنبه بعد از ظهر، در ایوان زیبای او که رو به زیباترین بندر دنیا داشت، نشستم و به خواندن مشغول شدم.

تاریخ، به نقل از کشیش جورج کینگ^۱، در روزنامه ساندی تایمز، به تاریخ ۱۶ دسامبر ۱۹۲۳، چنین می‌گوید: «بی تردید بومیان استرالیا [ابوری جینی‌ها] در رده‌ی پایینی از نژاد بشر قرار دارند. آن‌ها هیچ تاریخ معتبری از خودشان، کارهای‌شان و اصل و نصب‌شان ندارند و اگر هم اکنون از صحنه‌ی جهان ناپدید بشوند، حتی یک کار هنری از خود به جا نگذاشته‌اند تا یادبودی از آنان باشد. با این همه، به نظر می‌رسد که از آغاز تاریخ در دشت‌های گسترده‌ی استرالیا پرسه زده باشند.»

نقل قول جدیدی از جان برلس^۲، در ارتباط با نگرش سفیدپوستان استرالیا درباره‌ی مردم بومی چنین است: «من به شما همه چیز می‌دهم، اما شما چیزی ندارید که من بخواهم.»

گزیده‌هایی از گزارش قوم‌شناسان و انسان‌شناسان کنگره‌ی چهارم انجمن پیشرفت دانش استرالیا و نیوزیلند^۳، به این شرح است:

- حس بویایی آن‌ها رشد نیافته است.
- حافظه‌شان فقط اندکی رشد کرده است.
- کودکان دارای اراده‌ی محکمی نیستند.
- آن‌ها به راستگو نبودن و بزدل بودن تمایل دارند.
- آن‌ها به اندازه‌ی نژادهای پیشرفته، نسبت به درد هشیار نیستند.

1- Rev. George King

2- John Burless

پس از آن کتاب‌های تاریخ را خواندم که می‌گویند، پسران ابوری جینی، برای مرد شدن، با یک کارد سنگی کند، از بیضه‌گاه تا روزنه‌ی آلت تناسلی‌شان را شکاف می‌دهند و با وجود آن که ماده‌ی بی حس کننده‌ای به کار نمی‌برند، ابراز درد نمی‌کنند. فرد به این ترتیب به بلوغ دست می‌یابد: «روحانی جمع، با سنگ دندان جلوی پسران را می‌شکند، پوست حشفه‌ی پسر به خویشاوندان مرد داده می‌شود تا آن را بخورند. پسر در حالی که خون از او می‌رود و ترسیده است، به تنهایی به صحرا فرستاده می‌شود تا ثابت کند، که می‌تواند زنده بماند.» علاوه بر این‌ها تاریخ می‌گوید که آن‌ها آدمخوار بوده‌اند و بعضی اوقات، زن‌ها کودکان خود را می‌خورده‌اند و از اعضای لطیف‌تر بیشتر لذت می‌برده‌اند. یکی از داستان‌هایی که در کتاب آمده، از این قرار است:

«در نزاعی که بر سر یک زن پیش آمده بود، برادر کوچک‌تر با چاقو به برادر بزرگ‌تر حمله کرد. برادر بزرگ‌تر پس از قطع پای دچار قانقاریا، برادر کوچک‌تر را نابینا کرد و سپس همگی به خوبی و خوشی با همدیگر زندگی کردند. برادر بزرگ‌تر با پای مصنوعی راه می‌رفت و چوب بلندی به دست می‌گرفت تا برادر کوچک‌تر، آن سر چوب را بگیرد و به این ترتیب، راه را گم نکند.»

اطلاعات ارائه شده وحشتناک و تکان دهنده بود، اما از همه باور نکردنی‌تر مطالب جزوهای بود که دولت درباره‌ی جراحی افراد بدوی منتشر کرده بود. بنابراین گزارش، خوشبختانه ابوری جینی‌ها کم‌تر از دیگر انسان‌ها احساس درد می‌کنند.

همکاران جوان من در پروژه، نه تنها وحشی نبودند، بلکه بیشتر شبیه جوانان محروم آمریکا بودند. آن‌ها در مناطق مجزای جامعه زندگی می‌کردند و بیش از نیمی از خانواده‌ها بی‌کار بودند. به نظر من این افراد، به زندگی پیش پا افتاده، شلوار جین دست دوم و یک قوطی آبجوی داغ قانع شده‌اند و هر از چند سال، یکی از آنان به موفقیت دست می‌یابد.

دوشنبه‌ی بعد در میان اعضای پروژه‌ی تولید، متوجه شدم که شاهد پشتیبانی فارغ از رقابتی هستم که در جهان تجارت متعارف، ناشناخته است. به راستی نشاطبخش بود.

از کارگران جوان درباره‌ی فرهنگ قومی‌شان پرسیدم. آن‌ها گفتند که معنا و اهمیت قبیله، مدت‌ها پیش از بین رفته است. چند تن از آنان از پدربزرگ‌های‌شان مطالبی درباره‌ی دورانی که فقط ابوری جینی‌ها در قاره سکونت داشتند و هنوز قبیله‌های سالت واتر^۱، امو^۲ و دیگران وجود داشتند، شنیده بودند. راستش را بخواهید، این جوان‌ها مایل نبودند پوست تیره رنگ خود و اختلاف ناشی از آن را به یاد بیاورند. آن‌ها آرزو داشتند با شخصی که پوست روشن‌تری دارد، ازدواج کنند تا سرانجام فرزندان‌شان، در جامعه‌ی سفیدپوستان پذیرفته شود.

شرکت ما از هر جهت بسیار موفق بود و در نتیجه، برایم تعجبی نداشت که یک روز به من تلفن بزنند و مرا به همایشی که یک قبیله‌ی ابوری جینی، در آن سوی قاره برپا کرده بود، دعوت کنند. شخصی که تلفن زده بود، به طور ضمنی گفت که این همایش به خاطر من شکل گرفته است و خواهش کرد که حتماً در آن شرکت کنم.

یک دست لباس جدید خریدم. به همکارانم گفتم که برای مدتی از آن‌ها دور خواهم بود و دعوت خاصی را که از من شده بود، شرح دادم. شور و اشتیاقم را با جف و خانم صاحبخانه سهیم شدم و در نامه‌ای به دخترم مطرح کردم. برای من افتخاری بود که افراد آن سوی کشور، درباره‌ی پروژه‌مان شنیده بودند و می‌خواستند ابراز قدردانی کنند.

1- Salt Water

2- Emu

به من گفته بودند حدود ساعت دوازده، مرا از هتل به محل همایش خواهند برد. پس حتماً مراسم قدردانی همراه با ناهار بود. نمی دانستم چه نوع غذایی برایم تدارک دیده بودند.

اوتاً درست سر ساعت دوازده آمده بود، اما هنوز به پرسشی که درباره‌ی غذای ابوری جینی‌ها برایم مطرح بود، پاسخی داده نشده بود.

۶. ضیافت

روغن شگفت‌آوری که از حرارت دادن برگ تهیه کرده بودند، بسیار مؤثر بود. پاهایم آن قدر آسوده شده بود که یک بار دیگر شجاعت سرپا ایستادن به فکرم خطور کرد. گروهی زن در سمت راست با همدیگر کار می‌کردند. برخی از آن‌ها برگ‌های پهن را جمع‌آوری می‌کردند، یک زن یک چوب بلند به بوته‌ها و درخت‌های خشک فرو می‌برد و زن دیگری مشتی از چیزی را برمی‌داشت و روی برگ می‌گذاشت. سپس برگ دیگری روی آن قرار می‌داد و آن را مانند دلمه می‌پیچید و زن دیگری دلمه را در میان زغال‌های مشتعل جا می‌داد. کنجکاو بودم. این نخستین غذایی بود که با هم می‌خوردیم. مدت‌ها دربارهی این ضیافت فکر کرده بودم. لنگ لنگان به سوی آن‌ها رفتم تا از نزدیک‌تر ببینم. باورم نمی‌شد. آن زن یک کرم سفید بزرگ زنده در دست داشت!

نفس عمیقی کشیدم. دیگر نمی‌دانستم چندبار در طول آن روز زبانم بند آمده بود. ولی یک چیز قطعی بود. هرگز امکان نداشت به اندازه‌ای گرسنه بشوم که کرم بخورم! اما در آن لحظه در حال یادگیری درسی بودم: هیچ گاه نگویند «هرگز». اکنون سعی دارم این واژه را از لغت‌نامه‌ام پاک کنم. از آن هنگام، آموخته‌ام که چیزهایی را ترجیح می‌دهم و از برخی چیزها دوری می‌کنم، اما

واژه‌ی «هرگز» امکانی برای ایجاد شرایط تازه باقی نمی‌گذارد و دوره‌ی بسیار طولانی را در بر می‌گیرد.

شب‌ها در کنار افراد قبیله، بسیار نشاط‌بخش بود. آن‌ها داستان تعریف می‌کردند، می‌خواندند، می‌رقصیدند، بازی و درد دل می‌کردند. در آن اوقات، می‌توانستیم به راحتی به همدیگر نزدیک بشویم. همیشه هنگامی که در انتظار آماده شدن غذا بودیم، سرگرمی داشتیم. آن‌ها شانه، پشت و حتی پوست سر همدیگر را ماساژ می‌دادند و روی گردن و ستون مهره‌های همدیگر کار می‌کردند. در میانه‌ی سفر، من به آن‌ها روش آمریکایی کار کردن روی پشت و مفاصل را یاد دادم و آن‌ها هم شیوه‌ی خودشان را به من آموختند.

آن روز نخست فنجان، بشقاب یا کاسه‌ای ندیدم. حدس من درست بود؛ قرار بود در این محیط غیر رسمی، غذای مان را به روش پیک‌نیک بخوریم. اندکی بعد دلمه‌ها را از روی زغال برداشتند و با محبت و توجه زیاد، غذایمان را به من دادند. دیدم که همه برگ را باز می‌کنند و محتویات را با دست می‌خورند. در غذای گرمی که در دست داشتم، احساس حرکتی نکردم و در نتیجه، شجاعت نگرستن به داخل آن را پیدا کردم. کرم ناپدید شده بود یا دست کم دیگر به شکل کرم نبود، بلکه چیزی شبیه بادام زمینی بوداده در آن‌جا قرار داشت. به خودم گفتم: «فکر کی کنم بتوانم این غذا را تحمل کنم.» آن را خوردم! خوشمزه بود! نمی‌دانستم که پختن غذا و به خصوص پختن در حدی که موجب تغییر شکل شود، برای من انجام می‌شود. آن شب به من گفتند که همکاری‌ام با ابوری جینی‌های شهرنشین، به آن‌ها گزارش شده و هرچند این جوانان به طور کامل بومی نبودند و به قبیله‌شان تعلق نداشتند، کار من نشانگر آن بود که صادقانه آن‌ها را دوست داشتم و نگران‌شان بودم. این گردهمایی برای آن تشکیل شده بود که به نظر آن‌ها من درخواست یاری کرده بودم و نیتم پاک بود. اما مشکل در این بود که من فرهنگ ابوری جینی‌ها را درک نمی‌کردم. مراسم آن روز بعد از ظهر، برای آزمایش من بود. من پذیرفته شده و نشان داده بودم که

شایستگی یادگیری دانش رابطه‌ی حقیقی انسان با جهانی را که در آن زندگی می‌کنیم، دنیای ماورا، بُعدی که از آن آمده‌ایم و بُعدی را که همگی به آن باز خواهیم گشت، دارم. در این سفر، در جریان درکِ بودنِ خود قرار می‌گرفتم.

نشستم. پاهای تسکین یافته‌ام در بستری از برگ‌های اندک و ارزشمند آن‌ها قرار داشت. اوتا شرح داد که برای این بیابان گردان، راه رفتن با من کار بسیار بسیار دشواری است. در این سفر به من اجازه داده می‌شد تا در زندگی‌شان سهم شوم و این در حالی بود که پیش از آن، هیچ‌گاه با سفیدپوستی ارتباط نداشتند و حتی به فکر برقراری ارتباط نیز نیفتاده بودند. در واقع، آن‌ها همواره از این امر دوری کرده بودند. آنان می‌گفتند سایر قبیله‌های استرالیا همگی تسلیم حکومت سفیدپوست شده‌اند و این‌ها آخرین قبیله‌ی مستقل بودند. ایشان معمولاً به صورت خانواده‌های کوچک شش تا ده نفری سفر می‌کردند، اما این بار همگی برای این مراسم دور هم جمع شده بودند.

اوتا مطلبی به جمع گفت و هرکدام حرفی به من زدند. آن‌ها نام‌های‌شان را به من می‌گفتند. ادای واژه‌ها برایم دشوار بود، اما خوشبختانه همه‌شان معنی داشتند. آن‌ها آن‌گونه که ما نام را به کار می‌بریم و برای نمونه شخصی را «دبی» و دیگری را «کدی» می‌خوانیم، از نام استفاده نمی‌کنند. هر نام معنایی دارد که در ارتباط با صاحب نام است. هنگامی که کودک به دنیا می‌آید، به او نامی می‌دهند، اما با رشد کودک، آن نام بی‌معنی می‌شود و فرد نام مناسب‌تری برای خود بر می‌گزیند. به مرور زمان که خرد، خلاقیت و هدف شخصی در زندگی روشن‌تر می‌شود، نام او تغییر می‌کند. یک نفر در زندگی، چندبار نام عوض می‌کند.

گروه ما شامل قصه‌گو، سازنده‌ی ابزار، رازدار، استاد خیاطی، موسیقی‌دان بزرگ و عده‌ای دیگر بود.

سرانجام، اوتا به من اشاره کرد و برای یکایک افراد گروه یک واژه را چندبار تکرار کرد. فکر کردم آن‌ها سعی دارند نام کوچکم را بگویند. سپس فکر کردم شاید می‌خواهند نام فامیلم را بگویند، اما هیچ کدام از این‌ها نبود. نامی که آنان در آن شب به کاربردند و در طی سفر، مرا با آن صدا می‌زدند، «گم گشته»^۱ بود. نفهمیدم چرا اوتا که سخن‌گوی هر دو زبان بود، به آن‌ها چنین واژه‌ی عجیبی را یاد می‌داد. معنای این واژه برای من این بود: «موجودی که در نتیجه‌ی تغییرات مهم و جهشی، از اصل خود دور شده است و دیگر شبیه خود نیست.» اما به هر حال، برایم مهم نبود. در آن لحظه، همه‌ی روز و همه‌ی زندگی‌ام کاملاً به هم ریخته بود.

اوتا گفت که برخی قوم‌های ابوری جینی، در مجموع هشت نام را به کار می‌برند؛ بیشتر شبیه سیستم شماره‌گذاری. تمام افرادی که متعلق به یک نسل و دارای یک جنسیت هستند، رابطه‌ی مشترکی دارند و در نتیجه هر کس چند مادر، چند پدر، چند برادر و ... دارد.

هنگامی که تاریکی فرا رسید، شیوه‌ی متداول دفع را پرسیدم؛ ای کاش توجه بیشتری به گربه‌ام کرده و از او یاد گرفته بودم. به من گفتند باید به صحرا بروم، در ماسه‌ها گودالی حفر کنم، روی دو پا بنشینم و دست آخر روی آن را با ماسه بپوشانم. و هشدار دادند که متوجه مارها باشم. مارها پس از آن که هوا رو به خنکی می‌رود و پیش از شروع سرمای شب، بسیار فعال می‌شوند. احساس می‌کردم با کارم چشمان ترسناک و نیش‌های زهرآلود زیر شن‌ها را بیدار می‌کنم. هنگامی که در اروپا مسافرت می‌کردم، از کاغذ توالت‌های بد آن‌جا شاکی بودم. برای سفر در آمریکای جنوبی، کاغذ توالت به همراه برده بودم. اما در این‌جا نداشتن کاغذ توالت، یکی از ناچیزترین مسائل به شمار می‌رفت.

۱- در متن انگلیسی Mutant آمده است. این واژه در زیست‌شناسی به کار می‌رود و به معنای «موجود جهش‌یافته» است. برای متن فارسی «گم گشته» را مناسب‌تر دیدم.

پس از بازگشت از توالی پرمخاطره‌ی صحرایی، همگی با هم از ظرف حاوی چای سنگی ابوری جینی نوشیدیم. این چای از انداختن سنگ‌های داغ به داخل ظرفی از آب تهیه شده بود. این ظرف یا بهتر بگویم کیسه، در اصل مثانه‌ی حیوانی بود. گیاهان وحشی را در آب جوش ریخته بودند و صبر کرده بودند تا چای دم بکشد. آن‌گاه این ظرف بی‌نظیر را دست به دست می‌گرداندند و هر کس جرعه‌ای می‌نوشید. چای خیلی مطبوعی بود!

متوجه شدم که چای سنگی قبیله‌ای، فقط در مراسم خاصی داده می‌شود. برای نمونه، برای به پایان رساندن نخستین روز راه‌پیمایی برای من که مبتدی بودم! آن‌ها درک می‌کردند که بدون کفش، سایبان و وسیله‌ی نقلیه چه قدر به من سخت گذشته است. آن‌ها برای ایجاد تنوع در برنامه‌ی غذایی یا درمان، آن گیاهان را به آب جوش اضافه نکرده بودند، بلکه هدف از این کارها فقط جشن گرفتن به مناسبت موفقیت گروه بود. آن روز من قهر نکردم، نخواستم مرا به شهر بازگردانند و فریاد نزدم و آن‌ها متوجه شدند که من روحیه‌ی ابوری جینی‌شان را پذیرا شده‌ام.

آن‌گاه شن‌ها را صاف کردند و هریک از درون کیسه‌ی وسایل عمومی، پوست لوله شده‌ای برداشت. زن سالخورده‌ای تمام شب به من خیره شده بود، اما هیچ حالتی در چهره‌اش نمایان نبود. از اوتا پرسیدم: «او در چه فکری است؟» او پاسخ داد: «به این فکر که تو حس بویایی‌ات را از دست داده‌ای و احتمالاً از سیاره‌ای دیگر به این‌جا آمده‌ای.» من لبخند زدم و آن زن رخت خوابم را به من داد. نام او استاد خیاطی بود.

اوتا گفت: «پوست دینگو است.» می‌دانستم دینگو، سگ وحشی استرالیا و شبیه گرگ یا کایوتی خودمان است. اوتا ادامه داد: «خیلی انعطاف‌پذیر است. می‌توانی آن را زیر بدن و روی زمین بیندازی یا رویت بکشی یا به عنوان بالش زیر سرت بگذاری.»

فکر کردم: «عالی است. می توانم انتخاب کنم که کدام نیم متر از بدنم را آسوده کنم!»

انتخاب کردم که آن پوست را میان خودم و موجودات خزنده‌ای که حدس می‌زدم در آن اطراف باشند، قرار دهم. سال‌ها بود که روی زمین نخواستید بودم. به یاد دارم در کودکی، دورانی را روی صخره‌ی مسطح و وسیعی در صحرای مویاوه^۱ در کالیفرنیا گذرانده بودم. ما در بارستو^۲ زندگی می‌کردیم. جاذبه‌ی اصلی آن‌جا تپه‌ی بزرگی به نام تپه‌ی «بی» بود. روزهای بسیاری در تابستان با یک بطری نوشابه‌ی پرتقالی و یک ساندویچ کمره‌ی بادام‌زمینی راهی آن‌جا می‌شدم. از تپه بالا می‌رفتم و در آن اطراف پرسه می‌زدم. همیشه روی همان صخره مسطح غذا می‌خوردم. سپس به پشت دراز می‌کشیدم، به آسمان و ابرها نگاه می‌کردم و شکل‌های گوناگونی در آن‌ها می‌دیدم. به نظر می‌رسید مدت‌ها از کودکی‌ام گذشته است، اما عجیب آن‌که آسمان هنوز به همان شکل بود. ظاهراً در این سال‌ها توجه چندانی به اشکال آسمانی نکرده بودم. در بالای سرم چتری به رنگ آبی کبود و پر از نگین گسترده بود. نقش روی پرچم استرالیا که به آن صلیب جنوب می‌گویند، به خوبی قابل تشخیص بود.

در حالی که در آن‌جا دراز کشیده بودم، ماجرای آن روز را مرور کردم. چه گونه می‌توانستم آن‌چه را بر من گذشته بود، شرح دهم؟ دری به رویم گشوده شده بود و به جهانی وارد شده بودم که از آن مطلع نبودم. بی‌تردید زندگی پر ناز و نعمتی نبود. در مکان‌های گوناگون زندگی کرده، به کشورهای مختلفی سفر کرده و انواع و اقسام وسایل نقلیه را آزموده بودم، اما هیچ‌گاه چنین تجربه‌ای نداشتم. با وجود این، احساس می‌کردم از این سفر جان سالم به در خواهم برد.

روز بعد به آن‌ها می‌گفتم که یک روز برایم کافی بود تا به شناخت فرهنگ‌شان برسم. پاهایم توان آن را داشتند که مرا به جیب بازگردانند. شاید

1- Mojave

2- Barstow

می توانستم کمی از آن پماد را با خود ببرم. خیلی مفید بود. همین نمونه که از این نوع زندگی دیده بودم، برایم کافی بود. به جز پاهایم که بسیار درد کشید، باقی چیزها چندان بد نبود.

در اعماق وجودم، به راستی ممنون بودم که درباره‌ی زندگی سایر افراد آموخته بودم. می دیدم که همه‌ی انسان‌ها دارای احساس و عواطف هستند و قلب فقط از رگ و پی تشکیل نمی شود. چشمانم را بستم و در دل، از نیروی قادر متعال تشکر کردم.

شخصی در آن گوشه‌ی اردوگاه چیزی گفت. سایرین یکی یکی آن عبارت را تکرار کردند تا سرانجام به گوش اوتا رسید که از همه به من نزدیک تر بود. او رویش را به سوی من کرد و گفت: «خواهش می کنم؛ امروز روز خوبی است.»

در حالی که از پاسخی که به کلام خاموش من داده بودند، متعجب بودم، این بار با صدای بلند گفتم: «متشکرم.»

۷. تأمین اجتماعی چیست؟

صبح پیش از تابش آفتاب، با سر و صدای افرادی که وسایل مختصر شب پیش را جمع‌آوری می‌کردند، بیدار شدم. به من گفته شد روزها رو به گرمی می‌روند و در نتیجه صبح‌های زود که هوا خنک‌تر است، راه می‌رویم، هنگامی که هوا خیلی گرم می‌شود، استراحت می‌کنیم و پس از آن سفرمان را حدود عصر از سر می‌گیریم. پوست دینگو را تا کردم و به مردی که مشغول بسته‌بندی وسایل بود، دادم. پوست‌ها را رو گذاشتند تا در اوج گرمای روز که می‌خواستیم پناهگاه درست کنیم، به آن‌ها دسترسی داشته باشیم.

بیشتر حیوانات از خورشید سوزان خوش‌شان نمی‌آید. فقط مارمولک‌ها، عنکبوت‌ها و مگس‌های بیابانی در دمای بالای ۴۰ درجه هشیار و فعال هستند. حتی مارها نیز در گرمای شدید، خود را زیر خاک دفن می‌کنند تا آب بدن‌شان را از دست ندهند و نمیرند. برخی اوقات تشخیص مارهایی که در اثر صدای راه رفتن ما سرشان را از شن‌ها بیرون می‌آورند تا منشای ارتعاش را دریابند، دشوار بود. خوشبختانه در آن هنگام نمی‌دانستم دویست نوع مار در استرالیا وجود دارند و بیش از هفتاد نوع آن‌ها سمی‌اند.

آن روز به رابطه‌ی چشمگیری که ابوری جینی‌ها با طبیعت دارند، پی بردم. پیش از آغاز پیاده‌روی روزانه، همگی ما نزدیک به هم ایستادیم و نیم‌دایره‌ای رو

به شرق تشکیل دادیم. بزرگتر قبیله به مرکز آمد و شروع به آواز خواندن کرد. همه‌ی افراد با دست زدن، پا کوبیدن یا ضربه زدن به ران‌های شان ضرب گرفتند. این مراسم که حدود پانزده دقیقه طول می کشید و هر روز صبح اجرا می شد، بخش بسیار مهمی از زندگی دسته جمعی ما بود. می توان آن را مراسم دعای روزانه، تعیین هدف، تمرکز یا هر چیز دیگری نامید. این افراد معتقد هستند که تمام چیزهای روی زمین بنا به دلایلی وجود دارند و هر چیز هدفی دارد. هیچ پیشامد و موجود نامناسب یا تصادفی وجود ندارد. فقط سوء تفاهم ها و رازهایی که هنوز برای بشر فانی قابل درک نیست، وجود دارند.

هدف زندگی گیاهی، تغذیه‌ی حیوانات و انسان ها، پابرجا نگه داشتن خاک، افزایش زیبایی و متعادل کردن جو است. به من گفتند که گیاهان و درخت ها در سکوت، برای ما انسان ها آواز می خوانند و تنها تقاضای شان از ما آن است که برای شان آواز بخوانیم. ذهن علمی من بی درنگ این عبارت را به صورت تبادل اکسیژن و دی اکسید کربن ترجمه کرد. هدف اصلی حیوان، تغذیه‌ی انسان ها نیست، اما در مواردی ضروری این وظیفه را می پذیرد. هدف حیوان آن است که جو را متعادل نگاه دارد و همراه و آموزگار عملی انسان باشد. بنابراین، هر روز صبح، قبیله فکر و پیامی برای حیوانات و گیاهانی که در پیش رو داشتیم می فرستاد. آن ها می گفتند: «ما از مسیر شما عبور می کنیم. ما می آییم تا هدف وجود شما را محترم بشماریم.» گیاهان و حیوانات خود توافق می کنند که کدام یک از آن ها انتخاب شوند.

قبیله‌ی مردم حقیقی، هیچ گاه بدون غذا نمی ماند. همواره هستی به سخنان ذهنی آن ها پاسخ می دهد. ایشان باور دارند که جهان مکان وفور و تنوع است. همان گونه که ممکن است من و شما دور هم جمع بشویم، به پیانو نواختن شخصی گوش بدهیم و استعداد و تلاش او را محترم بشماریم، آن ها صادقانه همین رفتار را با همه‌ی موجودات هستی دارند. اگر ماری سر راه ما پدیدار می شد، شکی نبود که برای فراهم آوردن غذای ما خود را به آن جا رسانده است.

غذای روزانه بخش بسیار مهمی از جشن شبانه‌مان بود. آموختم که پدیدار شدن غذا امری بدیهی شمرده نمی‌شود. ابتدا آن را درخواست می‌کردند، همواره انتظار داشتند که پدیدار شود و وقتی پدیدار می‌شد، همیشه با سپاس‌گزاری آن را دریافت و صادقانه از آن تشکر می‌کردند. افراد قبیله هر روز خود را با شکرگزاری از آن یگانه به مناسبت وجود آن روز، خودشان، دوستان‌شان و جهان آغاز می‌کنند. برخی اوقات درخواست‌های مشخصی دارند، اما همواره خواسته‌ی خود را با این عبارت همراه می‌کنند: «اگر بالاترین خیر من و بالاترین خیر تمام هستی در همه جا در این است ...»

پس از گردهمایی صبح گاهی، سعی کردم اوتا را پیدا کنم و به او بگویم که وقت آن رسیده است که مرا به جیب بازگرداند، اما هیچ جا او را ندیدم. سرانجام پذیرفتم که می‌توانم این وضعیت را یک روز دیگر هم تحمل کنم.

قبیله هیچ آذوقه‌ای به همراه نداشت. این افراد هیچ محصولی کشت و برداشت نمی‌کردند. آن‌ها در صحرای سوزان استرالیا راه می‌رفتند و می‌دانستند هر روز موهبت‌های سخاوتمندانه‌ی هستی را دریافت خواهند کرد. هستی هیچ گاه آنان را ناامید نکرده بود.

روز اول صبحانه نخوردیم و من متوجه شدم که این عادت معمول آن‌هاست. برخی اوقات، شب‌هنگام غذا می‌خوردیم و کاری به موقعیت خورشید نداشتیم. بسیاری از مواقع هم لقمه‌ای این‌جا و لقمه‌ای آن‌جا می‌خوردیم و یک وعده غذا را به طور کامل نمی‌خوردیم.

چند کیسه‌ی آب با خود حمل می‌کردیم. این کیسه‌ها از مثانه‌ی حیوانات درست شده بود. می‌دانم که حدود هفتاد درصد بدن انسان از آب تشکیل می‌شود و در شرایط مطلوب باید دست کم ۴ لیتر آب در روز خورد. اما ابوری جینی‌ها به آب بسیار کم‌تری نیاز دارند و کم‌تر از من آب می‌خورند. در واقع، آن‌ها به ندرت از آب کیسه‌ها می‌نوشیدند. ظاهراً بدن‌شان حداکثر رطوبت غذا را

جذب می کند. آن ها معتقد هستند ما اعتیادهای بسیاری داریم و آب یکی از این اعتیادهاست.

آب را برای خیساندن گیاهانی که خشک و از بین رفته به نظر می رسیدند، به کار می بردیم. به هنگام غذا خوردن، ساقه های قهوه ای و خشک را در آب فرو می بردیم و پس از مدتی گیاهان تر و تازه ای شبیه ساقه های کرفس، بیرون می آوردیم.

افراد قبیله می توانستند از مکان هایی که به ظاهر دارای هیچ رطوبتی نبودند، آب به دست آورند. برخی اوقات روی شن ها دراز می کشیدند و به صدای آب در زیر زمین گوش می دادند یا کف دستان شان را روی زمین می کشیدند و به وجود آب پی می بردند. آن ها نی های توخالی بلندی را به درون زمین فرو می بردند و سر دیگر آن را می مکیدند تا فواره ی کوچکی ایجاد شود. آب پر از ماسه و تیره رنگ، اما خوش طعم و گوارا بود. آن ها با مشاهده ی موج گرما به وجود بخار آب در فاصله ای دور پی می بردند و حتی می توانستند در هر نسیمی آب را ببینند و وجود آن را احساس کنند. اکنون می دانم چرا بسیاری از افرادی که قصد کشف نواحی داخلی استرالیا را دارند، جان شان را از دست می دهند. برای بقا در آن خاک، به مهارت های خاص افراد بومی نیاز است.

ایشان به من آموزش دادند که چه گونه از شکاف صخره ها آب بردارم، بی آن که آن محل را به بوی انسان آلوده کنم و حیوانات را بترسانم؛ زیرا این آب متعلق به حیوانات نیز بود. حیوانات هم به اندازه ی انسان ها حق برداشت از این آب را داشتند. حتی در مواقعی که ذخیره ی آب ما بسیار کم بود، هیچ گاه افراد قبیله همه ی آب منطقه را بر نمی داشتند. در هر منطقه ای که به آب می رسیدیم، همه از یک نقطه آب می نوشیدیم. همه ی حیوانات به همین روش آب می خوردند و تنها پرندگان بودند که این قانون را ندیده می گرفتند و در هر کجا که می خواستند، آب می نوشیدند و خود را به آب می زدند. در ضمن آن ها همه جا دفع می کردند.

افراد قبیله با نگرستن به زمین، می‌توانستند بگویند چه حیواناتی در آن نزدیکی بودند. آن‌ها از کودکی مشاهده‌ی دقیق را می‌آموزند و در نتیجه می‌توانند با یک نگاه، نوع رد پای روی شنزار را تشخیص دهند. آنان به اندازه‌ای به مشاهده‌ی جای قدم‌های همدیگر عادت کرده‌اند که نه تنها می‌توانند صاحب رد پا را تشخیص بدهند، بلکه با در نظر گرفتن فاصله‌ی قدم‌ها می‌توانند حدس بزنند که آیا حال آن شخص خوب است یا در نتیجه‌ی بیماری، آهسته راه می‌رود. کوچک‌ترین انحراف در ردپا، خبر از مقصد احتمالی شخص می‌دهد. دریافت‌های حسی‌شان بسیار پیشرفته‌تر از انسان‌های سایر فرهنگ‌هاست. حس‌های شنوایی، بینایی و بویایی آن‌ها در سطح فوق انسانی قرار دارد. جای پا دارای ارتعاشاتی است و بسیار بیش از نقش ظاهری روی شن، اطلاعات نهفته دارد.

بعدها شنیدم که ردیاب‌های ابوری جینی، از جای لاستیک چرخ می‌توانند سرعت، نوع ماشین، ساعت، روز و حتی تعداد مسافران آن را مشخص کنند.

در چند روز بعد، گیاهان غده‌ای زیرزمینی، شبیه سیب‌زمینی خوردیم. آن افراد می‌توانستند بدون بیرون کشیدن گیاه از زیر زمین، تشخیص بدهند که آیا گیاه رسیده یا هنوز نارس است. آن‌ها دست‌شان را روی گیاه حرکت می‌دادند و می‌گفتند: «این هنوز در حال رشد است و آماده نیست.» یا «این آماده است.» به نظر من همه‌ی گیاهان شبیه هم بودند و در نتیجه، پس از آن که چند نهال را از ریشه درآوردم و دیدم که دیگران آن‌ها را دوباره کاشتند، متوجه شدم بهتر است صبر کنم تا به من بگویند کدام‌ها را از خاک درآورم. آن‌ها شرح دادند که این یکی از استعدادهای طبیعی همه‌ی انسان‌هاست. اما از آن‌جا که دنیای من، شنیدن و پیروی از نداهای درونی را تشویق نمی‌کند و حتی این کار را فوق طبیعی و احتمالاً بد می‌انگارد، این حس تشخیص در من رشد نیافته بود و مجبور بودم آن را از نو بیاموزم. سرانجام، ایشان به من یاد دادند که از گیاهان بپرسم آیا آماده هستند تا هدف بودن‌شان را برآورده سازند؟ من ابتدا از هستی اجازه می‌گرفتم و

سپس کف دستم را روی گیاه حرکت می‌دادم. گاهی احساس گرما می‌کردم و گاه، هنگامی که دستم روی گیاه رسیده ای قرار داشت، انگشتانم بی‌اختیار منقبض می‌شد. پس از این یادگیری، احساس کردم خیلی بیشتر از قبل نزد قبیله پذیرفته شده‌ام. به نظر می‌رسید که این یادگیری، نشان می‌داد کمی کم‌تر «گم گشته» هستم و می‌توانم به تدریج «حقیقی» تر بشوم.

مهم بود که هیچ‌گاه تمامی گیاهان یک محل را مصرف نکنیم. تعدادی از آن‌ها را باقی می‌گذاشتیم تا رشد کنند و تکثیر یابند. افراد قبیله به طرز شگفت‌آوری نسبت به آن‌چه آن‌ها ترانه یا نوای بی‌صدای خاک می‌نامند، هشیار هستند. آن‌ها می‌توانند داده‌های محیط را احساس، درک و سپس آگاهانه عمل کنند. انگار نوعی گیرنده‌ی کوچک آسمانی داشتند که پیام‌های هستی را با آن دریافت می‌کردند.

در یکی از روزهای نخست، بر بستر خشک یک دریاچه راه رفتیم. بریدگی‌های نامنظم و پهن بالبه‌های تاب‌خورده، در سطح زمین به چشم می‌خورد. چند زن مقداری از خاک سفید آن‌جا را جمع و بعد آن را ساییدند و پودر رنگ تهیه کردند.

زن‌ها چوب‌های بلندی در دست داشتند که در خاک سخت رس فرو می‌بردند. حدود یک متر زیر زمین نمناک بود و آن‌ها گلوله‌های کوچک گلی از آن‌جا بیرون آوردند. پس از پاک شدن گل از روی گلوله، با تعجب دیدم که هر گلوله یک قورباغه است. ظاهراً قورباغه‌ها با فرورفتن به زیر زمین، خود را از خطر از دست دادن آب بدن نجات می‌دهند. قورباغه‌های کباب شده، هنوز به اندازه‌ی کافی رطوبت داشتند و مزه‌ی سینه مرغ می‌دادند. در طی چند ماه بعد، غذاهای گوناگونی در برابر ما ظاهر شد و ما در جشن و شکرگزاری روزانه از هستی، آن‌ها را محترم شمردیم. در این مدت کانگورو، اسب وحشی، مارمولک، مار، حشره، کرم، مورچه، موریانه، مورچه‌خوار، پرنده، ماهی، دانه‌ها، میوه‌ها و گیاهان متعددی خوردیم. ما حتی تمساح هم خوردیم.

صبح روز نخست، یکی از زنان به نزد من آمد. او ریسمان کثیفی را از سرش باز کرد و موهای مرا با آن بست. نام آن زن، زن روح بود. نمی دانستم او از نظر روحی با چه کسی مربوط است، اما پس از آن که با هم صمیمی شدیم، به این نتیجه رسیدم که با من رابطه دارد.

من شمارش روزها، هفته‌ها و به طور کلی زمان را از دست دادم و از تلاش و درخواست برای بازگردانده شدن به جیب ناامید شدم. بی نتیجه به نظر می رسید و به علاوه، رویداد جدیدی در حال شکل گیری بود. آن‌ها نقشه‌ای داشتند، اما روشن بود که در این مقطع اجازه نداشتم بدانم چه برنامه‌ای در پیش است. پیوسته توان، واکنش‌ها و اعتقادات من مورد آزمایش قرار می گرفت، اما نمی دانستم چرا؟ پرسیدم آن‌ها که نمی خوانند و نمی نویسند، چه گونه به من نمره می دهند و کارنامه‌ی من چه شکلی خواهد داشت.

بعضی روزها شن‌ها چنان داغ بودند که واقعاً می توانستم صدای پاهایم را بشنوم. پاهایم مانند همبرگر در ماهی تابه جلز و ولز می کردند! به تدریج و با خشک و سفت شدن تاول‌ها، پوست خشنی شبیه به سم، پایم را پوشاند.

به مرور زمان و به طرز شگفت‌آوری توان جسمی‌ام افزایش یافت. یاد گرفتم که به جای صبحانه و ناهار، از منظره تغذیه کنم. می دیدم که مارمولک‌ها با همدیگر مسابقه می گذارند، حشرات خود را تمیز می کنند و تصاویر پنهان شده در سنگ‌ها و آسمان را می یافتم.

آن‌ها مکان‌های مقدس صحرا را به من نشان دادند. ظاهراً همه چیز مقدس بود: صخره‌ها، تپه‌ها، بریدگی‌ها و حتی آبگیرهای خشک شده. به نظر می رسید قلمرو قبیله‌های پیشین را از طریق خطوط نامریی تشخیص می دادند. آنان به من یاد دادند که چه گونه برای اندازه گیری مسافت، ترانه‌هایی را با ریتم و جزییات خاص می خوانند. برخی اشعار بیش از صد بیت بود. یکایک کلمات و مکث‌ها را باید دقیق می خواندند و رعایت می کردند. نمی شد فقط لب جنباند یا بخشی از

شعر را فراموش کرد؛ زیرا ترانه‌ها واحد اندازه‌گیری مسافت بودند. آن‌ها ما را با آواز خواندن از یک مکان به مکان دیگر می‌بردند. این ترانه‌ها مرا به یاد شیوه‌ای که یکی از دوستان نابینایم برای اندازه‌گیری ابداع کرده است، انداخت. افراد قبیله از زبان مکتوب دوری گزیده‌اند؛ زیرا از نظر آن‌ها نوشتن نیروی حافظه را ضعیف می‌کند. با تمرین یادآوری، حافظه نیرومند باقی می‌ماند.

روزهای پیاپی آسمان، آبی‌رنگ و بدون ابر باقی ماند. بازتاب نور شدید نیمروز بر شن‌ها، موجب خستگی و در ضمن تقویت چشمانم شده بود. می‌توانستم چیزهایی را ببینم که پیش‌تر نمی‌دیدم.

به تدریج به اهمیت امور پی بردم و دیگر آن‌ها را بدیهی نمی‌شمردم. سرزنده شدن پس از خواب شبانه، رفع تشنگی با نوشیدن چند جرعه آب و مزه‌های گوناگونی که با زبانم می‌چشیدم، همگی برایم بالارزش بودند. همیشه به من گفته بودند که به فکر تأمین آینده‌ام باشم. برای مقابله با تورم راه‌هایی بیابم، ملک بخرم و پس‌انداز کنم، اما در این جا تنها امنیت ما چرخه‌ی دایمی طلوع و غروب خورشید بود. برایم شگفت‌آور بود که افرادی که بنا بر معیارهای من کم‌ترین تأمین را داشتند، مبتلا به زخم معده، فشار خون یا بیماری‌های قلبی نبودند.

به تدریج در عجیب‌ترین مناظر، زیبایی و وحدت همه‌ی اجزای زندگی را می‌دیدم. یک دسته - شاید حدود دویست عدد - مار به قطر شست دستم دیدم که در هم می‌لولیدند. همیشه از مار بدم می‌آمد، اما این بار آن‌ها را به صورت موجوداتی می‌دیدم که برای حفظ تعادل طبیعت و ادامه‌ی زندگی مسافران ضروری هستند و متوجه شدم که چرا به رغم دوست‌داشتنی نبودن، در دین و هنر گنجانده شده‌اند. حتی فکرش را هم نمی‌کردم که ممکن است روزی مشتاق خوردن کباب مار بشوم، چه رسد به مار خام، اما چنین روزی پیش آمد. به تدریج آموختم که آب موجود در خوراک، چه اندازه بالارزش است.

در ماه‌هایی که گذشت، با سرما و گرمای شدید رو به رو شدم. شب نخست، پوستی را که به من داده بودند، به جای تشک به کار بردم، اما هنگامی که شب‌ها سرد شدند، آن را پتو کردم. بیشتر افراد قبیله، بی هیچ زیراندازی، روی زمین و در آغوش همدیگر می‌خوابیدند. آن‌ها برای گرما بیشتر به بدن همدیگر متکی بودند تا شعله‌ی آتش. اما در شب‌های بسیار سرد، چند گله آتش درست می‌کردند. در گذشته آن‌ها با دینگوهای اهلی سفر می‌کردند. دینگوها در شکار به ایشان یاری می‌دادند و همراه خوبی بودند و در شب‌های سرد، گرم‌شان می‌کردند.

چند شب به شکل خاصی، دایره‌وار روی زمین خوابیدیم. به این ترتیب از رواندازهای مان استفاده‌ی بهتری می‌کردیم و در ضمن، گرمای بدن مان بهتر حفظ و به همدیگر منتقل می‌شد. شیارهایی در زمین حفر کردیم، یک لایه زغال سوزان در آن‌ها جا دادیم و سپس روی زغال‌ها را با شن پوشاندیم. نیمی از پوست‌ها را زیرمان انداختیم و نیم دیگر را روی مان. پاهای مان در مرکز دایره به هم متصل بود.

به یاد دارم که شبی چانه‌ام را روی دستم گذاشتم و به بی کرانگی آسمان بالای سرم نگریستم. ذات این مردم پر مهر، خالص، معصوم و اعجاب‌آور را که در پیرامونم بودند، احساس می‌کردم. این روح‌هایی که به شکل گل مینا روی زمین حلقه زده بودند و در میان هر دو نفر آن‌ها آتش کوچکی برپا بود، چه منظره‌ی زیبایی برای ناظران آسمانی شکل داده بودند. ظاهراً فقط نوک پاهای آن‌ها در تماس با همدیگر بود، اما روز به روز بیشتر متوجه می‌شدم که چه گونه آگاهی آن‌ها همواره در تماس با آگاهی کیهانی بوده است.

به تدریج می‌فهمیدم که چرا آن‌ها با همه‌ی وجود و صادقانه احساس می‌کردند من یک «گم گشته» هستم و من هم با تمام وجود و صادقانه از فرصتی که برای بیدار شدن به من می‌دادند، سپاس‌گزار بودم.

۸. تلفن همراه

آن روز تقریباً شبیه روزهای قبل آغاز شد و در نتیجه، نمی دانستم چه در پیش است. ما خلاف معمول، صبحانه خوردیم. روز پیش در راه به یک سنگ آسیاب برخورد کرده بودیم. سنگ بسیار بزرگ و سنگین و بیضی شکل بود و بی تردید، به راحتی قابل حمل نبود. آن را رها کرده بودند تا به کار مسافرانی که غلات و دانه با خود داشتند، بیاید. زنان ساقه‌های گیاهان را آسیاب و به آرد نرمی تبدیل کردند و پس از مخلوط کردن آن با آب و گیاه نمک، نوعی شیرینی درست کردند.

در دعای صبح گاهی رو به شرق ایستادیم، برای همه‌ی نعمت‌هایی که به ما ارزانی شده بود، شکر گزاری کردیم و پیام روزانه‌ی خود را به دنیای خوراکی‌ها فرستادیم. سپس یک مرد جوان که داوطلب کار خاصی شده بود، در مرکز ایستاد. او زودتر از سایرین و به حالت دو، جمع را ترک کرد. ما هم مطابق معمول به راه افتادیم. پس از چند ساعت پیاده روی، ناگهان بزرگتر متوقف شد و زنانو زد. همه به دور او حلقه زدند. او دستانش را به جلو دراز کرده بود و به آرامی تکان می‌داد. از او تا پرسیدم چه خبر است؟ او علامت داد که ساکت باشم. هیچ کس حرفی نمی‌زد، اما چهره‌ی همه متمرکز بود. سرانجام او تا رو به

من کرد و گفت پیشاهنگ جوانی که صبح زود رفته بود، دارد پیام می فرستد و اجازه می خواهد تا دم کانگورویی را که کشته است، جدا کند.

سرانجام متوجه شدم که چرا هر روز در سکوت راه می رفتیم. این افراد بیشتر وقت ها با تله پاتی ذهنی، با همدیگر ارتباط برقرار می کردند. من خودم شاهد بودم در حالی که هیچ صدایی به گوش نمی رسید، افرادی که حدود چهل کیلومتر از هم فاصله داشتند، با هم گفت و گو می کردند.

پرسیدم: «چرا می خواهد دم حیوان را قطع کند؟»

اوتا گفت: «برای این که سنگین ترین عضو کانگوروست و آن جوان بیمار است و نمی تواند آن را حمل کند. کانگورو از او بلندتر است. او می گوید که در راه، آب ناسالمی خورده و در نتیجه بدنش داغ شده و از صورتش عرق می چکد.»

پاسخ در سکوت و به وسیله ی تله پاتی فرستاده شد. اوتا به من گفت که باقی روز را همان جا می مانیم. برخی از افراد گودالی برای گوشت بزرگی که به آن جا می رسید، حفر کردند. سایرین با راهنمایی های مرد پزشک و زن شفاگر، داروهای گیاهی تهیه کردند.

چند ساعت بعد، مرد جوان در حالی که کانگوروی بزرگ بدون دمی را با خود حمل می کرد، به پناهگاه وارد شد. او شکم کانگورو را شکافته و امعا و احشای او را خارج کرده و سپس با چوب های نوک تیز به هم دوخته بود. پس از آن چهار دست و پای کانگورو را با روده ی حیوان بسته و جنازه را که بیش از پنجاه کیلو وزن داشت، به دوش کشیده و آورده بود. عرق از سر و رویش جاری بود و مشخص بود که بیمار است. من به تماشای افراد قبیله که مشغول درمان جوان و پختن غذا شدند، پرداختم.

ابتدا کانگورو را روی شعله ی آتش نگاه داشتند. بوی موی سوخته در فضا پیچید و دود غلیظی به پا شد. سر حیوان را جدا کردند و پاهایش را شکستند تا

زردپی آن را خارج کنند. جنازه را به گودالی که در تمام جاهای کف آن زغال گذاشته قرار داده بودند، فرو بردند. یک ظرف کوچک آب در یک گوشه‌ی گودال عمیق گذاشتند و نی بلندی را عمودی در ظرف قرار دادند؛ طوری که یک سر نی بیرون از گودال بود. روی همه چیز را با خار و خاشاک پوشاندند. در چند ساعت بعد، آشپز اصلی گه گاه در میان دود غلیظ، روی اجاق خم می شد و در نی می دمید. در نتیجه مقداری از آب ظرف داخل گودال بیرون می ریخت و ما می توانستیم بخار حاصل را ببینیم. هنگام صرف غذا فقط چند سانتی متر سطح گوشت کباب شده بود و باقی آن غرق در خون بود. به آن ها گفتم که باید غذایم را به سیخ بکشم و دوباره کباب کنم. مشکلی نبود. آن ها به سرعت سیخ مناسبی درست کردند.

در این بین، شکارچی جوان مورد مراقبت پزشکی قرار گرفت. ابتدا به او شربت گیاهی دادند. سپس با ماسه‌ی خنکی که همان لحظه از گودال عمیقی بیرون آورده بودند، پاهایش را پوشاندند. به من گفتند که اگر بتوانند گرمای بدن را از سر به سوی پاهایش بکشانند، دمای بدن وی متعادل خواهد شد. این کار به نظرم عجیب می رسید، اما واقعاً تب او پایین آمد. شربت گیاهی برای رفع درد شکم و اسهال مؤثر بود.

به راستی جالب توجه بود. اگر خودم ندیده بودم، هیچ کدام از این رویدادها و به خصوص بخش مربوط به تله پاتی را باور نمی کردم. افکارم را با اوتا در میان گذاشتم.

او لبخندی زد و گفت: «اکنون می فهمی که وقتی یک بومی برای نخستین بار به شهر می رود و می بیند یک شهرنشین سکه‌ای در جعبه تلفن می اندازد، شماره‌ای می گیرد و با شخصی صحبت می کند، چه احساسی دارد. به نظر بومی این کار شگفت آور است.»

پاسخ دادم: «بله. هر دو شیوه مفیدند، اما روش شما در این جا که نه سکه‌ای وجود دارد و نه تلفنی، عملی‌تر است.»

احساس می‌کردم باور کردن تله‌پاتی ذهنی برای افراد کشورم دشوار خواهد بود. آن‌ها می‌توانستند به سادگی بپذیرند که مردم دنیا نسبت به هم بی‌رحم باشند، اما برای‌شان پذیرفتن این مطلب که مردمی در جهان وجود دارند که نژادپرست نیستند، با هماهنگی و پشتیبانی کامل در کنار هم زندگی می‌کنند، استعداد و نبوغ خاص خود را کشف می‌کنند و محترم می‌شمارند و به تمامی افراد احترام می‌گذارند، دشوار خواهد بود. بنابر عقیده‌ی اوتا، دلیل اصلی آن که مردم حقیقی می‌توانند تله‌پاتی به کار ببرند، آن است که هیچ‌گاه دروغ نمی‌گویند. آنان هیچ چیزی را جعل نمی‌کنند، نیمی راست و نیمی دروغ حرف نمی‌زنند و به طور کلی هیچ دروغی نمی‌گویند؛ هیچ دروغی. در نتیجه، چیزی ندارند که پنهان کنند. این افراد از این که کسی ذهن‌شان را بخواند، بیمی ندارند و مشتاقانه همه چیز را با همدیگر در میان می‌گذارند. اوتا روش تربیت افراد قبیله را شرح داد. اگر برای نمونه کودکی دو ساله اسباب‌بازی کودک دیگری - مثلاً سنگی که به نخی بسته شده - را از او بگیرد، بی‌درنگ متوجه می‌شود که همه‌ی بزرگ‌ترها چشم به او دوخته‌اند. او می‌آموزد که دیگران فهمیده‌اند او قصد داشته بدون اجازه چیزی را بردارد و این رفتار ناپسند است. علاوه بر این، کودک دیگر می‌آموزد که اسباب‌بازی خود را با او سهیم شود و به اشیا دلبسته نگردد. آن کودک به نوبه‌ی خود از اسباب‌بازی لذت برده و تجربه‌ی خوشی را به خاطر سپرده بود، اکنون نوبت کودک دیگر است. برای این افراد احساس شادمانی مطلوب است، نه شیئی.

این مردم معتقدند که انسان‌ها باید از طریق تله‌پاتی ذهنی با هم ارتباط برقرار کنند. زبان‌های گوناگون و الفبای مکتوب، مانع برقراری ارتباط فکری به شمار می‌رود و در نتیجه مورد استفاده قرار نمی‌گیرد. اما به نظر من هیچ‌گاه چنین شیوه‌ای در دنیای من عملی نخواهد شد؛ زیرا مردم از اداره‌ها می‌دزدند، در

پرداخت مالیات قلب می کنند و روابط نامشروع دارند. هموعان من هیچ گاه نمی پذیرند که به راستی، ذهن شان را باز بگذارند؛ زیرا فریب، نیرنگ، آسیب و آزردهای بسیاری را باید پنهان کنند.

اما خود من چه طور؟ آیا می توانستم همه ی افرادی را که گمان می کردم رفتار نادرستی با من داشته اند، ببخشم؟ آیا می توانستم خودم را که به دیگران این همه آسیب رسانده بودم، ببخشم؟ آرزو کردم ای کاش بتوان روزی مانند ابوری جینی ها ذهنم را بگشایم و در حالی که انگیزه هایم آشکار و بررسی می شوند، نظاره گر باشم.

مردم حقیقی گمان نمی کنند که صدا برای سخن گفتن باشد؛ زیرا این کار را می توان با کانون قلبی و فکری انجام داد. اگر برای تبادل افکار صدا به کار ببریم، آن گاه گرفتار گفت و گوهای غیر ضروری، بی اهمیت و به نسبت غیر معنوی می شویم. صدا برای آواز خواندن، جشن گرفتن و درمان به کار می رود.

آن ها به من گفتند که هر شخصی دارای چند استعداد است و همه می توانند بخوانند. اگر با این تصور که نمی توانم بخوانم، این موهبت را محترم نشمارم، آن گاه خواننده ی درون من ناپدید خواهد شد.

بعدها و در سفر، هنگامی که آن ها با من کار کردند تا ارتباط ذهنی را در خود تقویت کنم، متوجه شدم که وقتی در دل یا سرم مطلبی دارم که به گمانم باید پنهان بماند، نمی توانم از این روش بهره ببرم. باید با همه چیز به تفاهم می رسیدم.

باید می آموختم که خودم را ببخشم و داوری نکنم و در عین حال، از گذشته بیاموزم. ایشان به من نشان دادند که چه اندازه مهم است صادق باشم و خود را بپذیرم و دوست بدارم تا بتوانم با سایرین همین رفتار را داشته باشم.

۹. کلاه

مگس‌های بیابانی وحشتناک هستند. آن‌ها با نخستین شعاع‌های آفتاب پدیدار می‌شوند و آسمان را با دسته‌های میلیونی خود سیاه می‌کنند. شبیه گردبادهای قیفی شکل کانزاس هستند و صدایی مشابه آن ایجاد می‌کنند.

در هر برخورد، به ناچار آن‌ها را از راه بینی و دهان فرو می‌بردم. مگس‌ها به درون گوش‌هایم می‌رفتند، از بینی‌ام بالا می‌رفتند، چشمانم را می‌خراشیدند و حتی از لای دندان‌هایم عبور می‌کردند و وارد حلقم می‌شدند. مزه‌ی شیرین تهوع‌آوری داشتند و مرا به حالت خفگی می‌انداختند. چنان به بدنم می‌چسبیدند که گویی زرهی سیاه بر تن دارم. آن‌ها نیش نمی‌زدند، اما به اندازه‌ای زجر می‌کشیدم که متوجه این نکته نبودم. این مگس‌ها بزرگ، سریع، بی‌شمار و غیر قابل تحمل بودند و از همه بیشتر به چشم‌هایم آزار می‌رساندند.

افراد قبیله می‌توانستند بفهمند که چه هنگام و در کجا مگس‌ها پدیدار می‌شوند. هنگامی که نزدیک شدن آن‌ها را می‌دیدند یا می‌شنیدند، بی‌درنگ متوقف می‌شدند، چشمان‌شان را می‌بستند، دستان‌شان را شل می‌انداختند و بی‌حرکت می‌ایستادند.

در طول سفر، به تدریج از بومی‌ها آموختم که جنبه‌ی مثبت همه چیز را ببینم، اما اگر به نجات من نیامده بودند، بی‌تردید در آزمون مگس‌ها رد می‌شدم. این بدترین عذاب و دشوارترین آزمایشی بود که تجربه کردم. اکنون می‌فهمم شخصی که بدنش با میلیون‌ها حشره‌ی متحرک پوشیده است، چه گونه می‌تواند دیوانه بشود. شانس آوردم که عقلم را از دست ندادم.

یک روز صبح سه زن نزد من آمدند و خواستند موهایم را باز کنم و به دورم بریزم. سی سال بود موهایم را رنگ می‌کردم و در نتیجه، وقتی به صحرا آمدم، مو طلایی بودم. در طول سفر موهایم را بالا بسته بودم و هیچ‌گاه آن‌ها را نشسته و حتی شانه نزده بودم و نمی‌دانستم چه شکلی شده‌اند. حتی به برکه‌ی آب آرام و ساکنی برنخورده بودم که بتوانم تصویرم را در سطح آب مشاهده کنم. حدس می‌زدم توده‌ای کرک به‌هم تنیده و کثیف روی سرم قرار داشته باشد. فقط با سربندی که زن روح به من داده بود، موها را از چشمانم دور نگه می‌داشتم.

همین که آن زن‌ها متوجه شدند که ریشه‌ی موهایم تیره‌رنگ است، توجه‌شان جلب شد و هدف اصلی‌شان را فراموش کردند. آن‌ها به نزد بزرگ‌تر رفتند و این خبر را به او دادند. بزرگ‌تر، میان سال و آرام بود و جثه‌ای بسیار نیرومند و ورزیده داشت. در مدت کوتاهی که با هم سفر کرده بودیم، می‌دیدم که او چه صادقانه با افراد قبیله گفت و گو می‌کند و با تمام وجود، برای کمک‌هایی که تک تک افراد به جمع می‌کردند، از ایشان تشکر می‌کند. برایم مشخص بود که چرا او در مقام رهبری قرار گرفته است.

او شخص دیگری را به خاطر می‌آورد که سال‌ها پیش، در سالن ساوت وسترن بل^۱ در سن لویس^۲ دیده بودم. حدود هفت صبح بود. مستخدم سرگرم ساییدن زمین مرمری بود و مرا به داخل راه داده بود تا مجبور نباشم در زیر باران به انتظار بایستم. اتومبیل کشیده‌ی سیاه‌رنگی جلوی در متوقف شد و مدیرعامل

1- South Western Bell

2- St. Louis

تکزاس بل، به داخل قدم گذاشت. او متوجه حضور من شد و سری به من تکان داد. سپس به مرد نظافتچی «صبح به خیر» گفت و از او برای سخت کوشی اش تقدیر کرد. او گفت که به دلیل حضور وی، همواره خاطر جمع است که همه جا از تمیزی برق می‌زند و حتی از آمدن بالاترین مقامات دولتی هم دلوپس نمی‌شود. می‌فهمیدم که او ظاهر سازی نمی‌کند و در حرف‌هایش صادق است. من در کنار ایستاده بودم و دیدم که چه گونه چهره‌ی مستخدم غرق در شادی و سرور و سربلندی شد. آن روز آموختم که رهبران حقیقی، به ورای چارچوب‌ها گام می‌نهند. پدرم می‌گفت: «مردم برای یک شرکت کار نمی‌کنند. آن‌ها برای مردم دیگر کار می‌کنند.» می‌توانستم ویژگی‌های رهبری و مدیریت را در رفتار بزرگتر قبیله ببینم.

پس از آن که او به تماشای منظره‌ی عجیب گم گشته‌ی موطلائی با ریشه‌ی موی قهوه‌ای تیره آمد، به سایرین نیز فرصت تماشای این شگفتی را داد. چشمان‌شان برق می‌زد و لبخند رضایت بر چهره‌شان نقش بست. اوتا شرح داد که این خشنودی ناشی از آن است که آن‌ها احساس می‌کنند بیشتر شبیه ابوری جینی‌ها شده‌ام.

پس از پایان سرگرمی، آن سه زن کار خود را از سر گرفتند. آن‌ها با استخوان‌های کوچک، دانه، غلاف حبوبات، علف و زردپی کانگورو موهای مرا بافتند و در پایان، شلوغ‌ترین کلاهی را که دیده بودم، بر سرم قرار دادند. گرداگرد کلاه رشته‌هایی بافته شده با انواع اشیا آویزان بود که تا چانه‌ام می‌رسید. آن‌ها شرح دادند که کلاه ماهی‌گیری استرالیا که چوب پنبه به اطرافش آویزان است، از روی کلاه بومیان که به منظور محافظت از مگس درست می‌کنند، ساخته شده است.

کمی بعد در آن روز، با لشکری از مگس رو به رو شدیم و آن کلاه، هم‌چون هدیه‌ای آسمانی مرا حفظ کرد.

یک روز دیگر، وقتی با موجی از حشراتی که پرواز می کردند و نیش می زدند، رو به رو شدیم، ابوری جینی ها روغن مار و خاکستر به تنم مالیدند و گفتند در شن ها غلت بزنم. این ترکیب، موجب دور نگه داشتن آن موجودات ریز شد. ارزش داشت که با قیافه‌ی دلچک ها راه بروم، اما مگس ها را در گوش و حلقم احساس نکنم. آن وضعیت مرا به یاد جهنم می انداخت.

از چند نفر پرسیدم چه گونه می توانند تا ابد بی حرکت بایستند و بگذارند حشرات از سرپای شان بالا بروند؟ آن ها در پاسخ فقط لبخند زدند. آن گاه به من گفتند که رهبر قبیله، قوی سیاه سلطنتی، می خواهد با من صحبت کند. او پرسید: «آیا می دانی «تا ابد» چه مدت است؟ زمانی بسیار بسیار طولانی. تا ابدیت. ما می دانیم که شما در جامعه تان وقت را به مچ دست تان می بندید و کارها را طبق برنامه انجام می دهید. برای همین، می پرسم آیا می دانی «تا ابد» چه مدت است؟»

گفتم: «بله. تا ابد را درک می کنم.»

او پاسخ داد: «خوب است. پس می توانیم مطالب بیشتری را با تو در میان بگذاریم. هر چیز یگانه هدفی دارد. هیچ پیشامد یا موجود نامناسب و تصادفی وجود ندارد. اما چیزهایی وجود دارند که انسان ها نمی فهمند. تو معتقد هستی که مگس های بیابانی بد و جهنمی هستند و برای تو به راستی همین طور است. اما فقط به این دلیل برای تو چنین است که فاقد درک و فرزاندگی لازم هستی. در حقیقت، آن ها موجودات ضروری و مفیدی هستند. به داخل گوش مان می روند و موم و ماسه ای را که هر شب هنگام خواب در گوش ما انباشته می شود، پاک می کنند. می بینی که شنوایی ما چه قدر تیز است؟ آن ها وارد بینی ما می شوند و آن را نیز پاک می کنند.» او به بینی من اشاره کرد و گفت: «سوراخ بینی تو بسیار کوچک است، اما بینی ما بزرگ است. در روزهای داغی که در پیش داریم، بینی ناپاک موجب دردسر است. در گرمای شدید نباید دهان را باز کرد. تو از همه ی ما بیشتر به یک بینی تمیز نیاز داری. مگس ها به بدنت می چسبند، از آن بالا

می روند و همه ی چیزهای زاید را پاک می کنند. بین چقدر پوست ما نرم است. به پوست خودت نگاه کن. هیچ گاه ندیده بودیم انسانی فقط با راه رفتن، این همه تغییر رنگ بدهد. هنگامی که به نزد ما آمدی یک رنگ داشتی، سپس سرخ شدی و اکنون پوست خشک شده است و می ریزد. هر روز داری کوچک تر و کوچک تر می شوی. هیچ وقت ندیده بودیم انسانی مانند مار پوست بیندازد. لازم است مگس ها پوست را تمیز کنند و روزی ما به جایی می رسیم که مگس ها تخم ریزی کرده اند و دوباره غذای ما فراهم می آید.» او نفس عمیقی کشید و در حالی که با دقت به من می نگریست، ادامه داد: «اگر انسان ها به جای درک چیزهای ناخوشایند، آن ها را حذف کنند، نمی توانند به زندگی ادامه بدهند. هنگامی که مگس ها می آیند، ما تسلیم هستیم. شاید تو هم آمادگی این کار را پیدا کنی.»

دفعه ی بعد که صدای مگس های بیابانی به گوشم خورد، خواستم مطابق معمول کلاهم را از کمر باز کنم و بر سرم بگذارم، اما بعد تصمیم گرفتم که به پیشنهاد همراهانم عمل کنم. در نتیجه مگس ها آمدند و رفتند. من در ذهنم به نیویورک سفر کردم و به یک مرکز زیبای بسیار گران قیمت رفتم. با چشمان بسته، مجسم کردم که شخصی مشغول پاک کردن گوش ها و بینی ام است. تجسم کردم که مدرک درسی متخصص زیبایی در بالای سرم روی دیوار آویزان است. احساس کردم صدها پنبه ی کوچک، تمام بدنم را تمیز می کنند. سرانجام جانورها رفتند و من ذهنم را به بیابان پیرامونم بازگرداندم. درست بود، بی تردید در برخی شرایط، تسلیم پاسخ مناسب است.

به این فکر افتادم که چیزهای دیگری را در زندگی اشتباه و دشوار فرض کرده بودم و سعی نکرده بودم به دلیل و هدف اصلی آن ها پی ببرم.

ظاهراً این همه وقت بدون آینه بودن، بر آگاهی من تأثیر گذاشته بود. مانند آن بود که در کپسولی با دو حفره برای دیدن راه می روم. همواره در حال تماشای بیرون و دیگران بودم و دقت می کردم بینم آن ها چه رفتاری در برابر کارها و گفتار من دارند. برای نخستین بار احساس می کردم زندگی ام به طور کامل

صادقانه است. مجبور نبودم آن گونه که در محیط از من انتظار داشتند، لباس بپوشم. هیچ آرایشی نداشتم. بینی‌ام ده بار پوست انداخته بود. هیچ تظاهری وجود نداشت و مجبور نبودم مرتب با «منیت»‌ام بجنگم. در این جمع هیچ کس غیبت نمی کرد و کسی با کسی رقابت نداشت.

بدون آینه‌ای که مرا بترساند و به واقعیت بازگرداند، می توانستم زیبا بودن را تجربه و احساس کنم. بدیهی بود که زیبا نبودم، اما احساس زیبا بودن می کردم. آن افراد مرا همان گونه که بودم، می پذیرفتند. آن‌ها به من این احساس را می دادند که عضو گروه‌شان، منحصر به فرد و عالی هستم. به تدریج می آموختم که مورد پذیرش نامشروط قرار داشتن، چه حسی دارد.

بر تشک شنی دراز کشیدم و در حالی که شعر داستان سفیدبرفی دوران کودکی‌ام، در سرم طنین داشت، به خواب رفتم:

آینه، آینه‌ی روی دیوار

چه کسی از همه زیباتر است؟

۱۰. جواهر

هرچه بیشتر پیش رفتیم، هوا گرم‌تر شد. هرچه هوا گرم‌تر شد، گیاهان و به‌طور کلی انواع گونه‌های حیات کمیاب‌تر شدند. در شنزار پیش می‌رفتیم و گه‌گاه چند بوته‌ی خشکیده می‌دیدیم. هیچ چیز در پیرامون مان دیده نمی‌شد؛ نه کوهی، نه درختی و نه هیچ چیز دیگر. روزی پر از شن و خار بود.

آن‌روز هیزم مشتعلی را با خود حمل می‌کردیم و آن را به آرامی تکان می‌دادیم تا روشن باقی بماند. در بیابان که گیاه بسیار ارزشمند است، از هر چیز کوچکی در راه حفظ بقا بهره‌برداری می‌شود. از این هیزم برای روشن کردن آتش شبانگاهی استفاده می‌کردند. افراد قبیله با علف‌های خشک که در آن صحرا بسیار با ارزش هستند و تپاله‌ی حیوانات – به خصوص تپاله‌ی دینگو – که سوخت بسیار خوب و بدون بوست، آتش درست می‌کردند.

به من یادآوری کردند که هرکس دارای چندین استعداد است. افراد قبیله در طول زندگی استعدادهای موسیقی، درمان، آشپزی، قصه‌گویی و غیره را در خود می‌یابند و در هر دوره از زندگی، نام و شغل مناسب خود را برمی‌گزینند. من نخستین گام را در راه کشف استعدادهای نهفته‌ام برداشتم و از آن‌جا که اولین همکاری‌ام با قبیله در زمینه جمع‌آوری تپاله‌ی حیوانات بود، خود را به شوخی تپاله جمع‌کن نامیدم.

آن روز یک دختر بسیار دوست داشتی، به میان علفزار کوچکی رفت و به طرز شگفت آوری با یک گل زرد زیبای ساقه بلند بازگشت. او شاخه‌ی گل را به دور گردنش بست و گل زرد، هم‌چون جواهری گران بها بر سینه‌اش آویزان شد. افراد قبیله دور او جمع شدند و همگی از زیبایی و خوش سلیقگی او تعریف کردند. تمام روز از او تعریف می‌شد. می‌دیدم که چه گونه چهره‌ی آن دختر از احساس زیبا بودن می‌درخشید.

در حالی که او را تماشا می‌کردم، به یاد رویدادی که درست پیش از ترک آمریکا در مطبم رخ داد، افتادم. بیماری نزد من آمد که از ناراحتی شدید عصبی در رنج بود. از او شرح حالش را پرسیدم. آن خانم گفت که شرکت بیمه، نرخ بیمه‌ی یکی از گردن‌بندهای برلیان او را هشت صد دلار دیگر افزایش داده است. او شخصی را در نیویورک یافته بود که می‌توانست با سنگ‌های بدلی، گردن‌بندی درست شبیه گردن‌بند او بسازد. او قصد داشت به نیویورک سفر کند و در آن جا بماند تا آن گردن‌بند ساخته شود و سپس بازگردد و گردن‌بند اصلی‌اش را در صندوق امانات بانک بگذارد. با این کار، هزینه بیمه به کلی حذف نمی‌شد؛ زیرا حتی در بهترین بانک‌ها هم تضمینی برای ایمنی صد در صد نیست، اما نرخ بیمه خیلی کم می‌شد.

از آن خانم درباره‌ی مهمانی بزرگی که در پیش داشت، پرسیدم و او گفت تا آن زمان، گردن‌بند بدلی درست می‌شود و او آن را به گردن خواهد انداخت.

در پایان آن روز در صحرا، دختر قبیله‌ی مردم حقیقی، گل را روی زمین گذاشت و آن را به مادر زمین بازگرداند. آن گل کارش را به انجام رسانده بود و آن دختر بسیار سپاس گزار بود و تمامی توجهی را که آن روز دریافت کرده بود، به یاد سپرده بود. زیبایی آن دختر از طریق گل به او یادآوری شده بود، اما وی به آن شیئی هیچ دلبستگی نداشت. آن گل پژمرده می‌شد، از بین می‌رفت، به خاک گل تبدیل می‌شد و دوباره در چرخه‌ی طبیعت قرار می‌گرفت.

به بیماری که نزد آمد، اندیشیدم. سپس به دختر ابوری جینی نگریستم. جواهر او معنا داشت، جواهر ما ارزش مالی داشت. به این نتیجه رسیدم که به راستی، عده‌ای در این جهان دارای نظام ارزشی بیهوده‌ای هستند، اما این افراد بدوی ساکن سرزمین ناکجاآباد استرالیا نبودند که نظام ارزشی نادرستی داشتند.

۱۱. سس غذا

هوا کاملاً ساکن بود. می‌توانستم رشد موهایم، خشک شدن پوست و ضخیم شدن پینه‌های پایم را احساس کنم.

پیاده‌روی ناگهان متوقف شد. در جایی که در زمانی با دو تکه چوب صلیبی درست کرده و بر بالای گوری قرار داده بودند، ایستادیم. صلیب افتاده بود و دو تکه چوب بلند و کوتاه از هم جدا افتاده بودند. ابزار ساز، چوب‌ها را برداشت و ریسمانی از پوست حیوان، از کیسه‌ی خود درآورد و با مهارت به‌دور دو چوب پیچید و صلیب را تعمیر کرد. چند نفر سنگ‌های بزرگی را که در آن اطراف پخش بودند، برداشتند و به شکل بیضی روی شن قرار دادند. آن‌گاه صلیب را در بالای گور به زمین فرو کردند. از اوتا پرسیدم: «این گور یکی از افراد قبیله است؟»

او پاسخ داد: «نه. این آرامگاه یکی از افراد شماست که از سال‌ها پیش در این‌جا بوده است. افراد شما و احتمالاً حتی شخصی که این گور را حفر کرده، این مکان را فراموش کرده‌اند.»

پرسیدم: «پس چرا آن‌را بازسازی کردید؟»

پاسخ داد: «چرا که نه؟ ما شیوهی زندگی شما را درک نمی کنیم، با آن موافق نیستیم و برای خود نمی پذیریم، اما شما را داوری نمی کنیم. ما به موقعیت شما احترام می گذاریم. با در نظر گرفتن انتخاب های تان در گذشته و ارادهی آزادی که اکنون برای تصمیم گیری دارید، شما درست در همان جایی هستید که باید باشید. این مکان برای ما مانند سایر مکان های مقدس است. فرصتی پیش می آورد تا درنگ کنیم، بیندیشیم و رابطهی خود را با یگانهی مقدس و تمامی حیات مستحکم سازیم. همان طور که می بینی، در این جا هیچ چیزی باقی نمانده است. حتی استخوان ها هم از بین رفته اند! اما قوم من قوم شما را محترم می شمارد. ما برای این شخص دعای خیر می کنیم و با فکر آسوده و در حالی که در نتیجهی عبور از این مکان، موجودات بهتری شده ایم، این جا را ترک می کنیم.»

آن روز بعد از ظهر، دربارهی اندیشیدن فکر کردم. به خودم نگاه کردم و سنگ ریزه های گذشته ام را غربال کردم. کار سخت، ترسناک و حتی خطرناکی بود. از عادت ها و باورهای قدیمی بسیاری با شمشیر منفعت طلبی دفاع کرده بودم. آیا حاضر بودم از کارم دست بکشم و آرامگاه یک یهودی یا بودایی را بازسازی کنم؟ به یاد آوردم یک بار از این که عده ای از معبد بیرون آمده و راه را بند آورده بودند، خشمگین شدم. آیا اکنون این درک و فهم را داشتم که در چنین وضعیتی آرام باقی بمانم، داوری نکنم و اجازه دهم هر کس راه دینی خود را دنبال کند و برای او دعای خیر کنم؟ به تدریج برایم روشن می شد: ما به هر حال به هر کس که می بینیم، چیزی می دهیم، اما خود انتخاب می کنیم که چه بدهیم. کلام و رفتار ما باید آگاهانه، صحنهی زندگی مطلوب مان را فراهم آورد.

ناگهان باد شدیدی شروع به وزیدن کرد. هوا هم چون زبان گربه ای بدن آفتاب سوختهی مرا لیسید. فقط چند ثانیه طول کشید، اما گویی آن باد مرا متوجه کرد که هر چند محترم شمردن معیارها و سنت هایی که درک نمی کردم و با آنها موافق نبودم، برایم ساده نبود، فواید بسیار بزرگی در بر داشت.

آن شب ماه شب چهارده بود و ما دور آتش جمع شده بودیم. گفت و گو به موضوع غذا کشیده شد. آن‌ها می‌پرسیدند و من تا آن جا که می‌دانستم، پاسخ می‌دادم. به یک یک کلمات من گوش دادند. به آن‌ها درباره‌ی سیب و انواع آن و خوراکی‌هایی که با آن درست می‌کردیم، گفتم. قول دادند که برایم سیب وحشی پیدا کنند تا بچشم. متوجه شدم که مردم حقیقی به طور عمده گیاهخوار هستند. آن‌ها قرن‌ها میوه‌های وحشی، توت‌ها، دانه‌ها و سیب‌زمینی‌های طبیعی خورده بودند و به ندرت و فقط در مواردی که ماهی‌ها یا تخم‌های پرندگان و خزندگان به منظور برآورده ساختن هدف بودن، خود را بر سر راه ابوری جینی‌ها قرار می‌دادند تا به بخشی از بدن‌شان تبدیل شوند، این مواد را به غذای‌شان می‌افزودند. آنان ترجیح می‌دهند چیزهایی را که چهره دارند، نخورند. این مردم از دیرباز، غلات آسیاب شده می‌خوردند، اما هنگامی که از ساحل استرالیا به بیابان‌های داخلی رانده شدند، مجبور شدند گوشت هم بخورند.

به ایشان درباره‌ی رستوران و چه‌گونگی تزیین غذاها گفتم و به سس غذا اشاره کردم. برای‌شان عجیب بود. چرا باید غذا را با سس بپوشانند؟ قرار شد مقداری سس درست کنم. قابلمه‌ی مناسبی نداشتند. آن‌ها معمولاً تکه‌های کوچک گوشت را روی منقل شنی قرار می‌دادند و گه‌گاه گوشت‌ها را به سیخ می‌کشیدند یا نوعی تاس کباب با گوشت، سبزیجات، گیاهان معطر و آب ارزشمند تهیه می‌کردند. به اطراف نگاه کردم و یک پوست نرم بدون مو یافتم و با کمک زن خیاط، چیزی شبیه قابلمه با آن درست کردیم. او در کیسه‌ای که همواره به دور گردن داشت، سوزن استخوان و نخ زردپی حمل می‌کرد. پیه حیوانی را در ظرف آب کردم و آن‌گاه پودر نرمی را که پیش‌تر آسیاب کرده بودند، به آن اضافه کردم. گیاه نمک، پودر دانه‌ی فلفل و سرانجام آب هم به آن افزودم. مایع غلیظ شد و تکه‌های گوشت کباب شده را که متعلق به حیوان عجیبی به نام سوسمار چین‌دار بود، به سس اضافه کردم. حالت جالبی بر چهره‌ی افرادی که این سس را آزمودند، نقش بست و همگی سعی کردند با

ظرافت دربارهی آن اظهار نظر کنند. در آن لحظه، ذهنم به پانزده سال قبل بازگشت.

در مسابقه‌ی «خانم آمریکا» شرکت کرده بودم. یک قسمت از این مسابقه سراسری، مربوط به تهیه‌ی غذای ابتکاری بود. دو هفته، هر روز غذای تازه‌ای پختم و هر شب، کار افراد خانواده این بود که غذای ابتکاری مرا بچشند، شکل آن را ارزیابی کنند و تصمیم بگیرند که کدام یک احتمال بیشتری برای برنده شدن دارد. فرزندانم هیچ گاه از خوردن امتناع نکردند، اما خیلی زود یاد گرفتند که چه گونه با مهارت و ظرافت، نظرشان را صادقانه به من بگویند. آن‌ها در این مدت برای حمایت از مادرشان، مزه‌های عجیب و غریبی را چشیدند و هنگامی که من عنوان «خانم کانزاس» را بردم، هر دو از شادی فریاد کشیدند و گفتند: «الهی شکر که غذاها را تحمل کردیم!»

اکنون همان حالت را در چهره‌ی همسفرهایم می‌دیدم. ما تقریباً همه‌ی کارهای مان را با خوشی و شادمانی انجام می‌دادیم و این کار هم موجب خنده‌ی بسیار می‌شد. می‌دانستم برای‌شان در هر کاری جست و جوی معنوی مطرح است و در نتیجه، هنگامی که گفتند سس غذا نمونه‌ی بارزی از نظام ارزشی جوامع ماست، تعجب نکردم. آن‌ها گفتند، شماها به جای آن که حقیقت را زندگی کنید، اجازه می‌دهید شرایط، وضعیت و قوانین هستی زیر مخلوطی از رفاه، مادی گرایی و ناامنی پنهان شود.

نکته‌ی جالب در مشاهدات و اظهار نظرهای آن‌ها این بود که اصلاً احساس نمی‌کردم مورد داوری و انتقاد قرار دارم. آنان هیچ گاه مردمی مانند من را ناموجه و خودشان را موجه نمی‌انگاشتند. رفتارشان بیشتر شبیه بزرگ‌تری پرمهر بود که کودکی را که به زور می‌خواهد کفش پای چپ را به پای راست بکند، تماشا می‌کند. چه کسی می‌گوید نمی‌توان با کفش‌های اشتباهی، مسافتی طولانی را پیمود؟ شاید بتوان از تاول، درس‌های بالارزشی آموخت! اما از نظر موجود بزرگ‌تر و فرزانه‌تر، این درد و رنج غیر ضروری است.

ما درباره‌ی کیک تولد و خامه‌ی خوشمزه‌ی روی آن نیز صحبت کردیم. نکته‌ای که درباره‌ی پوشاندن غذاها گفتند، برایم بسیار مهم بود. متوجه شدم که ما در طول زندگی، چه قدر وقت خود را صرف دستیابی به اهداف تصنعی، غیر حقیقی، موقتی، تزینی و شیرین شده می‌کنیم. در نتیجه لحظه‌های بسیار اندکی از عمرمان را صرف شناخت خود و کشف وجود ابدی‌مان می‌کنیم.

هنگام شرح مراسم جشن تولد، آن‌ها با دقت گوش دادند. درباره‌ی کیک، ترانه‌ها و هدایا حرف زدیم و گفتم که هر سال یک شمع اضافه می‌کنیم. پرسیدند: «چرا این کار را می‌کنید؟ ما برای رویدادهای خاص جشن می‌گیریم. بزرگ‌تر شدن رویداد خاصی نیست؛ زیرا به تلاشی نیاز ندارد و خود به خود انجام می‌پذیرد!»

پرسیدم: «اگر شما بزرگ‌تر شدن را جشن نمی‌گیرید، چه چیزی را جشن می‌گیرید؟»

گفتند: «بهتر شدن را. اگر امسال انسان فرزانه‌تر و بهتری از سال پیش شده باشیم، جشن می‌گیریم. فقط خود شخص می‌تواند این تشخیص را بدهد و در نتیجه، هر کس خود به سایرین خبر می‌دهد که زمان جشن گرفتن رسیده است.» فکر کردم باید این نکته را به خاطر بسپارم!

واقعاً شگفت‌آور بود که چه اندازه غذاهای خودرو و مغذی وجود داشت و چه گونه هر گاه غذایی را می‌خواستند، پدیدار می‌شد. در مناطق خشک که ظاهراً گیاهی نمی‌روید، دانه‌هایی با پوشش‌های ضخیم وجود دارند. هنگامی که باران می‌بارد، دانه‌ها جوانه می‌زنند و منظره دگرگون می‌شود. فقط در طی چند روز گل‌ها چرخه‌ی وجود را کامل می‌کنند، باد دانه‌ها را پخش می‌کند و زمین دوباره خشک و تشنه به نظر می‌آید.

در برخی از نواحی صحرا و بیشتر نزدیک به سواحل شمالی و مناطق خوش آب و هوا، غذای خوشمزه‌ای از نوعی لوبیا درست می‌کردند. میوه و عسل

خیلی خوبی هم برای چای می‌یافتیم. در جایی پوسته‌ی کاغذی درختان را
کنندیم و برای ساختن پناهگاه، بسته‌بندی غذا و به عنوان داروی سرماخوردگی،
سردرد و بینی گرفتگی به کار بردیم.

از برگ‌های بسیاری از بوته‌ها روغن‌هایی می‌گیرند که دارای خواص ضد
باکتریایی‌اند و برای دفع انگل و آلودگی‌های روده‌ای به کار می‌روند. لاتکس^۱،
شیره‌ی ساقه و برگ برخی از گیاهان برای رفع زگیل، میخچه و پینه مؤثر است.
گیاهان حتی حاوی الکالوئید^۲هایی مانند کویی‌نین^۳ هستند. گیاهان معطر را
می‌چلانند و در آب خیس می‌کنند تا رنگ آب تغییر کند. آن گاه مایع را روی
سینه و پشت می‌مالند یا آن را حرارت می‌دهند و بخار آن را تنفس می‌کنند. این
کار برای تصفیه‌ی خون، تحریک غده‌های لنفاوی و تقویت سیستم دفاعی بدن
مفید است. درخت کوچکی شبیه بید در آن نواحی وجود دارد که بسیار شبیه
آسپیرین عمل می‌کند و برای تسکین ناراحتی‌های داخلی، درد ناشی از
شکستگی یا پیچ خوردن، دردهای جزئی ماهیچه و مفاصل و زخم‌های پوستی به
کار می‌رود. پوست برخی از درختان، برای درمان اسهال مفید است و صمغ
برخی دیگر را در آب حل و شربت سینه تهیه می‌کنند.

در مجموع، این قبیله‌ی بومی بسیار سالم است. بعداً متوجه شدم که برخی از
گلبرگ‌هایی که می‌خوردند، ضد باکتری حصبه بود. شاید آن‌ها از طریق
غذاهایی که می‌خوردند، ایمنی بدن‌شان را افزایش می‌دادند؛ شبیه کاری که ما از
طریق واکسن زدن انجام می‌دهیم. می‌دانم که نوعی قارچ استرالیایی، به نام
پاف‌بال^۴ نوعی ماده‌ی ضد سرطان به نام کالواسین^۵ دارد که اکنون در پزشکی

-
- 1- Latex
 - 2- Alkaloid
 - 3- Quinine
 - 4- Puffball
 - 5- Calvacin

مورد پژوهش است. علاوه بر این، پوست یک نوع از درختان آنجا دارای ماده‌ی ضد توموری به نام آکرونی سین^۱ می‌باشد.

این مردم قرن‌ها پیش، خواص عجیب نوعی سیب وحشی را کشف کردند و اکنون پزشکی جدید از آن به عنوان یکی از منابع سالودین استروئید، در قرص‌های ضد بارداری استفاده می‌کند. بزرگ‌تر به من گفت که آن‌ها مطمئن هستند باید محیط زندگی را برای افرادی که به دنیا می‌آیند، آماده ساخت، آنان را دوست داشت و از ایشان استقبال کرد. زندگی تازه و تولد نوزادان از دیرباز، برای افراد قبیله‌ی مردم حقیقی، عملی آگاهانه و خلاق بوده است. تولد یک نوزاد به این معناست که آن‌ها یک بدن زمینی را برای یک روح فراهم آورده‌اند و خلاف جامعه ما، همواره انتظار ندارند که بدن‌ها بدون نقص باشند. اما می‌دانند آن جوهر ناپیدا که در آن تن سکنا گزیده، بدون نقص است و در حرکت مشترک روح‌ها به سوی کمال، یاری می‌جوید و یاری می‌دهد و به این ترتیب، جلا می‌یابد و پیشرفت می‌کند.

احساس کردم اگر قرار باشد ایشان به شیوه‌ی ما از خدا تقاضایی کنند، برای کودکی که به او محبت نمی‌شد، دعا می‌کردند، نه کودکی که سقط می‌شد. آن‌ها معتقدند تمامی روح‌هایی که خواهان تجربه‌ی زندگی انسانی هستند، به خواسته‌شان می‌رسند و اگر با این پدر و مادر و در این شرایط نباشد، با پدر و مادر دیگر و در شرایط و زمانی دیگر خواهد بود. بزرگ‌تر به من گفت که روابط جنسی غیر مسئولانه و بدون در نظر گرفتن وضعیت نوزاد که در برخی از قبیله‌ها متداول است، احتمالاً یکی از واپس‌گرایانه‌ترین گام‌های بشر است. ایشان معتقدند که وقتی جنین در شکم مادر تکان می‌خورد، روح به آن داخل می‌شود و با همین تکان‌ها، ورودش را به جهان اعلام می‌کند. برای آن‌ها نوزادی که مرده به دنیا می‌آید، بدنی است که منزل هیچ روحی نبوده است.

1- Acronycin

مردم حقیقی با یک نوع بوته‌ی تنباکوی وحشی آشنا هستند و در مراسم خاص، برگ‌های تنباکو را در چپق دود می‌کنند. هنوز برگ تنباکو برای‌شان ماده‌ی خاصی به‌شمار می‌رود که به‌ندرت به‌کار می‌برند؛ زیرا فراوان نیست، احساس سرخوشی ایجاد می‌کند و می‌تواند اعتیادآور باشد. تنباکو را هنگام پذیرایی از مهمان یا آغاز جلسات به‌کار می‌برند. احترامی که به تنباکو می‌گذاشتند، برای من یادآور آداب و رسوم آمریکایی‌های بومی بود. دوستانم اغلب در باره‌ی زمینی که روی آن راه می‌رفتیم، سخن می‌گفتند و یادآوری می‌کردند که این خاک اجداد ماست. آن‌ها می‌گفتند چیزها واقعاً از بین نمی‌روند، بلکه شکل عوض می‌کنند. تن انسان به خاک باز می‌گردد تا گیاهان را تغذیه کند و گیاهان نیز به نوبه‌ی خود تنها منبع تنفس انسان‌ها هستند. به نظر می‌رسید که ایشان بسیار بیشتر از معاشران آمریکایی من، از اهمیت ملکول اکسیژن مطلع بودند.

افراد قبیله‌ی مردم حقیقی، قدرت بینایی شگفت‌آوری دارند. برخی از گیاهان مورد استفاده‌ی آنان، حاوی رنگ‌دانه‌ی روتین است که در حال حاضر برای درمان رگ‌ها و مویرگ‌های ظریف چشم به‌کار می‌رود. ظاهراً آن‌ها در طی هزاران سالی که تنها سکنه‌ی استرالیا بودند، تأثیر غذاهای گوناگون را بر بدن آموخته‌اند.

یکی از مشکلات خوردن گیاهان خودرو، آن است که بسیاری از آن‌ها سمی هستند. البته افراد قبیله، بی‌درنگ مواد نامناسب را تشخیص می‌دهند. آن‌ها یاد گرفته‌اند که چه گونه بخش‌های سمی را جدا کنند و دور بریزند، اما آن‌طور که گفتند، برخی از اقوام بومی که به رفتار خشونت‌بار گرایش پیدا کرده‌اند، گه‌گاه با این سم‌ها دشمنان‌شان را از پا در می‌آورند.

پس از آن که مدتی از سفر کردن من با افراد قبیله گذشت و آن‌ها پذیرفتند که پرسش‌هایم صادقانه و برای رشد و درک شخصی‌ام مفید هستند، درباره‌ی آدم‌خواری از ایشان پرسیدم. این مطلب را در کتاب‌های تاریخ خوانده و در

صحبت با دوستان استرالیایی ام به کنایه شنیده بودم. آن ها می گفتند ابوری جینی ها حتی نوزادان خود را می خورند. پرسیدم آیا این حقیقت دارد؟

بله. از روز ازل، انسان ها همه چیز را آزموده اند و ساکنان این قاره هم استثنا نبوده اند. برخی قبیله های ابوری جینی شاه داشته اند، برخی حکمران زن داشته اند، برخی افراد قبیله های دیگر را می ربودند و برخی گوشت انسان ها را می خورده اند. در جوامع ما انسان ها همدیگر را می کشتند و جنازه ها را رها می کنند تا بپوسد. آدمخواران می کشتند و از جنازه برای بقا استفاده می کردند. کار ایشان نه بهتر از آن ها است و نه بدتر. آدم کشی خواه برای دفاع باشد یا انتقام یا امنیت یا تغذیه، به هر حال آدم کشی است. آن چه مردم حقیقی را از انسان های نوع ما متمایز می کند، نکشتن انسان ها است.

آن ها می گویند: «جنگ فاقد هر گونه اخلاقیات است. با وجود این، آدمخواران هیچ گاه بیش از آن چه می توانستند بخورند، نمی کشتند. در حالی که در جنگ های شما، در چند دقیقه هزاران نفر می میرند. شاید بد نباشد که به رهبران تان توصیه کنید که دو طرف نزاع فقط پنج دقیقه بجنگند، آن گاه همه ی پدر و مادرها به صحنه ی جنگ بیایند و بدن تکه تکه شده ی فرزندان خود را جمع کنند، به خانه ببرند و پس از دفن کردن، برای آن ها سوگواری کنند. پس از آن که این کارها انجام شد، برای پنج دقیقه بعدی جنگ مذاکره کنند. به این ترتیب، شاید جلو جنگ گرفته شود. نمی توان هیچ منطقی در جنگ بی منطق یافت.»

آن شب، در حالی که روی زیرانداز نازکی که چشم ها و دهان مرا از شن های صحرا حفظ می کرد، دراز کشیده بودم، به این اندیشیدم که چه گونه انسان در بسیاری از موارد این همه پیشرفت کرده و در بسیاری از موارد دیگر، این همه از مسیر خارج و گم گشته شده است.

۱۲. زنده به گور

برقراری ارتباط کار ساده‌ای نبود. ادای واژه‌های قبیله که اغلب بسیار طولانی بود، دشوار بود. برای نمونه، آن‌ها درباره‌ی قبیله‌ای به نام پیت جانت جات جارا و قبیله‌ی دیگری به نام یان کونت جات جارا سخن می‌گفتند. بسیاری از واژه‌ها به نظر من درست مانند هم بود. تا آن‌که یاد گرفتم با دقت بسیار گوش بدهم. می‌دانم که محققان درباره‌ی دیکته‌ی واژه‌های ابوری جینی به توافق نرسیده‌اند. برخی برای واژه‌ها حروف ب، ج، د و گ را به کار می‌بردند، در حالی که برخی دیگر همان واژه‌ها را با پ، ت، ج و ک می‌نویسند. به هر حال چون این افراد الفبایی ندارند، هیچ نوع نوشتنی درست یا اشتباه نیست و جای جر و بحث ندارد. مشکل من این بود که افراد همسفرم صداهای خیشومی بسیاری به کار می‌بردند که ادای آن‌ها برای من بسیار دشوار بود. برای ادای صدای «نی» یاد گرفتم که زبانم را به دندان‌های عقبی فشار دهم. سعی کنید در این حالت، واژه‌ی «نیاکان» را بگویید تا متوجه منظورم بشوید. ایشان صدای دیگری هم دارند که با بالا کشیدن زبان و حرکت سریع آن به جلو ایجاد می‌شود. در هنگام آواز خواندن، صداهای بسیار نرم و خوش‌نوایی ایجاد می‌کنند که ناگهان با صداهای قوی و بریده قطع می‌شود. در زبان آن‌ها بیست واژه به معنای شن است که هر کدام معرف جنس، نوع و سایر ویژگی‌های خاک

صحراست، اما چند واژه‌ی ساده هم دارند. برای نمونه، به آب می‌گویند کویی^۱. به نظر می‌رسید از یادگیری واژه‌های زبان من لذت می‌برند. اینان صداهای زبان مرا بهتر یاد می‌گرفتند تا من صداهای آن‌ها را. از آن‌جا که میزبان من بودند، واژه‌هایی را به کار می‌بردم که برای‌شان راحت‌تر باشد. در کتاب‌های تاریخی که جف به من داده بود، خوانده بودم که در آغاز سلطه‌ی انگلستان بر استرالیا، دویست زبان و شش صد گویش گوناگون ابوری جینی وجود داشته است. در آن کتاب‌ها به گفت و گوهای ذهنی یا به کارگیری دست، اشاره‌ای نشده بود. من به طریقی ابتدایی و به کمک دستانم، با آن‌ها تبادل نظر می‌کردم. این برای من مناسب‌ترین شیوه‌ی گفت و گو در طول روز بود؛ زیرا آن‌ها از طریق تله‌پاتی برای همدیگر پیام می‌فرستادند و قصه تعریف می‌کردند و به همین دلیل، مؤدبانه‌تر بود که به شخصی که در کنار من راه می‌رفت، با دستانم علامت بدهم تا آن‌که با ادای جمله و ایجاد صدا مزاحم او بشوم. برای گفتن «بیا این‌جا» انگشتان مان را تکان می‌دادیم، برای «توقف» دستان مان را عمودی نگه می‌داشتیم و برای «سکوت» انگشت مان را روی لب مان می‌گذاشتیم. در نخستین روزها اغلب به من می‌گفتند ساکت باشم تا آن‌که آموختم خیلی سؤال نکنم و صبر کنم تا خودشان هر مطلبی را که می‌خواهند، با من سهیم شوند.

یک روز هنگام راه رفتن، جمع را به خنده انداختم. محل نیش حشره‌ای را روی بدنم خاراندیم و آن‌ها خندیدند و ادای مرا درآوردند. ظاهراً حرکتی که کرده بودم، برای‌شان این معنی را داشت که یک تماس دیده‌ام و این درحالی بود که دست کم سی صد کیلومتر از نزدیک‌ترین مرداب فاصله داشتیم.

چند هفته از اقامت من با افراد قبیله گذشته بود که متوجه شدم هرگاه از جمع دور می‌شوم، چشمانی مراقب من هستند. هر چه شب تاریک‌تر بود، چشم‌ها درشت‌تر به نظر می‌رسیدند. سرانجام توانستم آن شکل‌ها را شناسایی کنم. دسته‌ای دینگوی وحشی و خطرناک ما را دنبال می‌کردند.

1- Kupa

در حالی که برای نخستین بار واقعاً ترسیده بودم، به سوی پناهگاه دویدم و آن‌چه را دیده بودم، با اوتا در میان گذاشتم. او به بزرگ‌تر خبر داد. همه‌ی افرادی که در آن نزدیکی ایستاده بودند، به ما پیوستند. منتظر کلامی بودم. آموخته بودم که افراد قبیله‌ی مردم حقیقی، به راحتی کلامی ادا نمی‌کنند، بلکه همواره فکر می‌کنند و سپس سخن می‌گویند. مدتی طول کشید تا اوتا پیام بزرگ‌تر را به من منتقل کرد. مشکل بوی ناخوشایند تن من بود. راست می‌گفتند. هم خودم بوی بد بدنم را حس می‌کردم و هم می‌توانستم از حالت چهره‌ی دیگران بفهمم. اما متأسفانه راه حلی نداشتم. آب به اندازه‌ای نادر بود که نمی‌توانستیم آن را صرف شست و شوی بدن بکنیم. همراهان تیره‌پوست من دچار بوی بدن نبودند. فقط من دچار این مسئله بودم و آن‌ها به دلیل من رنج می‌بردند. گمان می‌کنم تا حدودی این مشکل مربوط به این می‌شد که بدنم پیوسته در حال سوختن و پوست‌اندازی بود و در ضمن، چربی مسموم ذخیره شده در بدنم نیز در حال آب شدن بود. هر روز لاغرتر می‌شدم. البته، نداشتن دئودورانت و کاغذ توالت هم بی‌تأثیر نبود و نکته‌ی دیگری هم وجود داشت. می‌دیدم که آن‌ها اندکی پس از غذا خوردن به صحرا می‌روند و روده‌شان را تخلیه می‌کنند. مدفوع این مردم، بوی شدیدی که در فرهنگ ما عادی به شمار می‌رود، نداشت. شکی نداشتم که در نتیجه‌ی پنجاه سال شیوه‌ی تغذیه‌ی من در جهان مدرن، به اندازه‌ای سم در بدنم انباشته شده که مدتی طول می‌کشید تا بدنم را از همه‌ی سموم پاک کنم. شاید اگر مدت بیشتری در بیابان می‌ماندم، سموم بدنم به کلی دفع می‌شد.

یادم نمی‌رود که چه گونه بزرگ‌تر، شرایط را برای من شرح داد و راه حل را گفت. ایشان نگران خودشان نبودند و مرا با تمام خوبی‌ها و بدی‌هایم پذیرفته بودند. نگران حمله‌ی دینگوها هم نبودند، بلکه به فکر حیوان بیچاره بودند. من آن حیوانات را دچار اشتباه کرده بودم. اوتا گفت آن حیوانات گمان می‌کنند قبیله

مقداری گوشت فاسد با خود حمل می کند و آن ها به شدت در پی این گوشت هستند. بی اختیار خندیدم؛ چون به راستی بوی گوشت فاسد شده می دادم.

گفتم با کمال میل هر چه بگویند، انجام خواهم داد. بنابراین، روز بعد و در اوج گرما، همگی با هم گودالی به زاویه ی ۴۵ درجه کندیدم و من در آن دراز کشیدم. مرا از نوک پا تا سر به طور کامل با خاک پوشاندند. فقط چهره ام بیرون بود که در سایه ی سایبانی قرار داشت. دو ساعت تمام در همان حالت ماندم؛ بدون آن که بتوانم هیچ جایم را تکان بدهم. در بی چارگی کامل دفن شده بودم. احساس عجیب و تازه ی دیگری را در این مدت تجربه کردم. اگر آن ها از آن جا می رفتند، من در همان مکان تبدیل به اسکلت می شدم. ابتدا نگران بودم که مبادا مارمولک، مار یا موش صحرایی کنجکاوی روی صورتم ببرد. برای نخستین بار در زندگی، توانستم حالت یک بیمار فلج را احساس کنم. به دست و پایم فرمان حرکت می دادم، اما واکنشی نبود. پس از آن چشمانم را بستم و آرام گرفتم و بیشتر بر خارج کردن سموم بدن و جذب عناصر عالی، خنک، نشاط بخش و پاک کننده ی زمین تمرکز کردم. به این ترتیب، زمان با سرعت بیشتری سپری شد.

اکنون به خوبی به معنای این ضرب المثل قدیمی که: «احتیاج مادر اختراع است»، پی برده ام.

شیوه ی آنها مؤثر بود! بوی ناخوشایند بدنم به خاک سپرده شد!

۱۳. شفا بخشی

فصل باران نزدیک بود. آن روز لکمی ابری دیدم که برای مدت کوتاهی در دیدمان باقی ماند. منظره‌ی نادر و لذت بخشی بود. برخی اوقات حتی می توانستیم زیر سایه‌ی آن راه برویم و همان منظره‌ای را ببینیم که یک مورچه از کف یک چکمه می بیند. بودن در جمع بزرگسالانی که احساس مهم نشاط کودکی را فراموش نکرده اند، بسیار شادی آور بود. آن ها می دویدند تا از سایه‌ی ابر جلو بزنند و در آفتاب درخشان قدم بردارند و به ابر کنایه می زدند که باد چه آهسته قدم برمی دارد. آن گاه دوباره به سایه باز می گشتند و می گفتند که یگانه‌ی مقدس، چه هوای خنکی را به آن مردم هدیه کرده است. روز بسیار شاد و پر نشاطی بود، اما حدود عصر بود که فاجعه یا دست کم آن چه در آن هنگام فاجعه به نظر می آمد، روی داد.

در جمع ما مرد جوان سی و پنج شش ساله‌ای به نام شکارچی بزرگ سنگ بود. استعداد او در یافتن جواهرات گران بها بود. وی به تازگی لقب «بزرگ» را به نامش افزوده بود؛ زیرا در طی سال ها این استعداد را در خود پرورش داده بود که سنگ های بزرگ و زیبای عقیق و حتی سنگ های طلا در زمین های اطراف معادنی که شرکت های تجاری رها کرده بودند، پیدا کند. مردم حقیقی، ابتدا فلزهای گران بها را بی ارزش می پنداشتند؛ زیرا قابل خوردن نبود و برای افرادی

که مغازه یا داد و ستدی ندارند، فایده‌ای نداشت. برای آن‌ها هر چیزی بنا به زیبایی و کاربردش ارزش داشت. اما به مرور زمان بومیان متوجه شدند که این فلزها برای سفیدپوستان ارزش دارد. این امر برای‌شان حتی از این اعتقاد عجیب که می‌توان مالک زمین شد و آن را خرید و فروش کرد، شگفت‌آورتر بود. اما به هر حال، بومیان با پول حاصل از فروش سنگ‌های گران‌بها، هزینه‌ی سفر پیشاهنگ قبیله را که گه‌گاه به شهر می‌رفت و خبر می‌آورد، می‌پرداختند. شکارچی بزرگ سنگ، هیچ‌گاه نزدیک معادنی نمی‌شد که هنوز مورد بهره‌برداری شرکت‌ها قرار داشت؛ زیرا خاطره‌ی افراد بومی که مجبور به کار در معادن شده بودند، هنوز از یادها نرفته بود. آن‌ها دوشنبه‌ها وارد معدن می‌شدند و تا آخر روز جمعه باز می‌گشتند و از هر پنج نفر، چهار نفر می‌مردند. معمولاً سفیدپوستان به آن‌ها تهمتی می‌زدند و مجبورشان می‌کردند به عنوان بخشی از دوره‌ی محکومیت خود کار کنند. علاوه بر این، باید سهمیه‌هایی را هم رعایت می‌کردند. برای نمونه، در بسیاری موارد، همسر و فرزندان شخص زندانی به کار احضار می‌شدند تا در کنار او کار کنند یا برخی اوقات سه نفر باید جای یک نفر را پر می‌کردند. برای سفیدپوستان کار ساده‌ای بود که اشتباهی در رفتار بومیان بیابند و دوره‌ی محکومیت آنان را افزایش دهند. راه فراری وجود نداشت و بی‌ارزش شمردن زندگی و بدن انسان‌ها به شدت قانونی بود.

در آن روز خاص، شکارچی بزرگ سنگ بر لبه‌ی پشته‌ای راه می‌رفت. ناگهان خاک فرو ریخت و او از بلندی بر سنگ‌های شش متر پایین‌تر افتاد. زمینی که بر آن راه می‌رفتیم، از ورقه‌های بزرگ سنگ گرانیت براق، لایه‌هایی از صخره‌های سنگی و تا حدودی هم شنزار تشکیل شده بود.

در آن هنگام، پینه‌ی ضخیمی در کف پایم بسته شده بود و هم‌چون همسفرانم پاهایم تقریباً شکل سم به خود گرفته بود، اما باز هم راه رفتن روی سنگ‌های ناهموار ناراحت‌کننده بود. حواسم به پاهایم بود. به یاد کمد پر از کفش در خانه‌ام در آمریکا افتادم. انواع و اقسام کفش‌ها از جمله پوتین و کفش برای

دویدن در آن جا داشتم. ناگهان فریاد شکارچی بزرگ سنگ، افکارم را متوقف کرد. او از صخره پرت شده بود. همگی به سوی لبه‌ی پرتگاه دویدیم و به پایین نگاه کردیم. او مچاله شده بود و خون زیادی در اطرافش ریخته بود. چند نفر به پایین دویدند و دست به دست، با سرعت او را به بالا رساندند. گمان نمی‌کنم حتی اگر پرواز می‌کرد، از این سریع‌تر به بالا می‌رسید.

او را روی سنگ مسطح و براقی خواباندند. زخم بزرگی آشکار شد. استخوان ساق پای آن مرد دچار شکستگی شدیدی شده بود. استخوان هم‌چون شاخ بزرگ و زشتی، حدود پنج سانتی‌متر از پوست قهوه‌ای رنگ وی بیرون زده بود. بی‌درنگ یک نفر سربندش را باز کرد و به دور ران او بست. مرد پزشک و زن شفاگر، در دو طرف بیمار زخمی ایستادند. سایر افراد قبیله دست به کار تهیه‌ی پناهگاه برای اقامت شب شدند.

جلوتر و جلوتر رفتم تا در کنار مرد زخمی ایستادم و پرسیدم: «آیا می‌توانم تماشا کنم؟» مرد پزشک دستانش را با فاصله‌ی دو سانتی‌متر از سطح پای زخمی، به آرامی حرکت می‌داد. ابتدا هر دو دست موازی حرکت می‌کردند و سپس یکی از بالا به سمت پایین و دیگری در جهت عکس حرکت کردند. زن شفاگر به من لبخند زد و به اوتا چیزی گفت. اوتا پیام او را به من منتقل کرد.

اوتا گفت: «این اتفاق مخصوصاً برای تو پیش آمده است. شنیده‌ایم که در میان افراد خودت، نقش زن شفاگر را داری.»

پاسخ دادم: «شاید.» من هیچ‌گاه معتقد نبودم که پزشک یا دارو به تنهایی شفا می‌دهد. سال‌ها پیش، در نتیجه‌ی کشمکش‌هایی که با بیماری فلج اطفال داشتم، آموختم که علم پزشکی فقط یک عامل یاری دهنده است. پزشکان با بیرون آوردن عوامل خارجی، تزریق مواد شیمیایی، جفت و جور کردن استخوان‌ها می‌توانند تا حدودی برای بدن مفید باشند، اما این‌ها به تنهایی بدن را شفا نمی‌دهند. در واقع، مطمئن هستم که هیچ‌گاه در هیچ‌کجا، در هیچ

کشوری یا هیچ مقطع تاریخی، هیچ پزشکی نتوانسته است دردی را درمان کند. هر فردی درمانگری روانی دارد. در بهترین حالت، پزشکان افرادی هستند که به شناخت این استعداد درونی رسیده‌اند، آن را پرورش داده‌اند و از این امتیاز برخوردارند که با انجام کاری که در آن استعداد دارند و مورد علاقه‌شان است، به مردم خدمت کنند. اما اکنون وقت این جر و بحث‌های طولانی نبود. من واژه‌هایی را که اوتا به کار برده بود، می‌پذیرفتم و با آن بومیان هم عقیده می‌شدم که من هم در جامعه‌ی خودم نقش شفاگر را داشتم.

به من گفتند که حرکت دست روی محل زخم و بدون تماس با آن، راهی برای برقراری ارتباط با شکل سابق و سالم پا بود. با این کار، جلوی ورم کردن بافت‌ها را می‌گرفتند. مرد پزشک وضعیت طبیعی و سالم استخوان را به استخوان یادآوری می‌کرد. این یادآوری موجب می‌شد ناراحتی ناشی از دو نیمه شدن و کنده شدن از وضعیتی که سی سال به آن عادت کرده بود، برای استخوان از بین برود. آن‌ها با استخوان صحبت می‌کردند!

سپس سه شخصیت این نمایش - مرد پزشک در پایین پا، زن شفاگر که در کنار بیمار زانو زده بود و بیمار که بر پشت، روی زمین دراز کشیده بود، همگی شروع به دعا خواندن کردند. مرد پزشک دو دستش را دور مچ پای بیمار گرفت؛ به‌طوری که با پا تماس نداشت. زن شفاگر همین کار را با زانو کرد. دعاهای‌شان به‌صورت آواز یا ذکر بود و هر کدام مستقل دعا می‌خواندند. اما در یک لحظه، هر سه‌ی آن‌ها صدای‌شان را بلند کردند و با هم عباراتی را فریاد کشیدند. ندیدم که در عمل پا را بکشند و استخوان را جا بیندازند، اما ناگهان استخوان از سوراخی که در پوست ایجاد کرده بود، پس کشید و در سر جای خود قرار گرفت. مرد پزشک پوست پاره و زخمی را محکم با دست گرفت و به زن شفاگر اشاره‌ای کرد. زن سرلو لهی عجیب و بلندی را که همواره با خود داشت، باز کرد و لوله را فشار داد تا خمیر غلیظ، درخشان و تیره‌رنگی از آن خارج شد. او آن را بر زخم گذاشت و لبه‌های زخم را به هم چسباند. نه پاندی،

نه بخیه‌ای، نه تخته‌ی شکسته‌بندی، نه چوب زیر بغلی و نه گچی، هیچ کدام وجود نداشت.

این ماجرا خیلی زود کنار گذاشته شد و همگی مشغول غذا خوردن شدیم. در طول شب، افراد گوناگون به نوبت سر شکارچی بزرگ سنگ را بر زانو گذاشتند تا او بهتر بتواند اطراف را ببیند. من هم به نوبه‌ی خود این کار را کردم. میل داشتم به پیشانی او دست بزنم و ببینم که آیا تب دارد یا نه و در ضمن، دوست داشتم در کنار شخصی باشم که همه‌ی این ناراحتی‌ها را پذیرفته بود تا من بتوانم شفادهی آن‌ها را ببینم.

صبح روز بعد، شکارچی بزرگ سنگ بلند شد و همراه ما به راه افتاد. کمی می‌لنگید. به من گفتند آیینی که اجرا کرده بودند، از فشار استخوان می‌کاهد و مانع ورم کردن زخم می‌شود. کارشان مؤثر بود. چند روز پای او را زیر نظر داشتم. خمیر طبیعی سیاه، به تدریج خشک شد و ریخت و ظرف پنج روز، فقط جای زخم باریکی بر پوست به جا ماند. این مرد که حدود هفتاد کیلو وزن داشت، چه گونه می‌توانست بی هیچ تکیه‌گاهی روی پای شکسته‌اش بایستد و با وجود این، استخوان شکسته از جا در نرود و دوباره زخم سر باز نکند؟ شگفت‌آور بود. می‌دانستم که این قبیله در مجموع بسیار سالم بودند، اما بی تردید استعداد خاصی در مقابله با سوانح نیز داشتند.

این افراد هیچ گاه درس بیوشیمی یا آسیب‌شناسی نخوانده بودند، اما از توانایی، صداقت، عزم استوار و تعهد به بهبود برخوردار بودند. زن شفاگر از من پرسید: «آیا درک می‌کنی تا ابد یعنی چه؟»

گفتم: «بله، می‌فهمم.»

گفت: «مطمئن هستی؟»

تکرار کردم: «بله، می‌فهمم.»

گفت: «پس می‌توانیم مطلب دیگری را با تو در میان بگذاریم. تمامی انسان‌ها فقط روح‌هایی هستند که به دیدن این جهان آمده‌اند. همه‌ی روح‌ها

ابدی هستند. تمام روابط بین انسان‌ها فقط تجربه‌هایی هستند که تا ابد ماندگارند. مردم حقیقی حلقه‌ی هر تجربه‌ای را کامل می‌کنند. ما هم‌چون مردم شما کارها و روابط را ناتمام نمی‌گذاریم. اگر با احساس بدی از شخص دیگری جدا شوی و حلقه‌ی رابطه‌ی شما کامل نشود، آن تجربه دوباره در زندگی‌ات تکرار خواهد شد و آن قدر رنج خواهی برد تا یاد بگیری. خوب است که ببینی، بیاموزی و در نتیجه‌ی هر رویدادی فرزانه‌تر بشوی. خوب است که سپاس‌گزار باشی و با آرامش به راه خود ادامه دهی.»

نمی‌دانم که آیا استخوان پای آن مرد به سرعت خوب شد یا نه؟ امکانات عکس‌برداری با اشعه‌ی ایکس و بررسی‌های تخصصی موجود نبود و او یک انسان معمولی بود، نه یک ابر انسان. اما این‌ها برایم مهم نبود. می‌دیدم که او دردی ندارد و در نتیجه‌ی آن ضایعه، دچار ناراحتی دیگری نشده است. از نظر او و سایر افراد قبیله، این تجربه پشت سر گذاشته شده بود و ما با آرامش و احتمالاً فرزاندگی بیشتر به راه خود ادامه دادیم. حلقه کامل شده بود و انرژی، وقت و توجه بیشتری صرف آن نشد.

اوتا به من گفت، آن‌ها این حادثه را پیش نیاورده‌اند، بلکه فقط درخواست کرده بودند که چنان‌چه چنین رویدادی در جهت خیر تمامی هستی در همه جا باشد، این آمادگی را دارند تا در تجربه‌ای شرکت کنند که من در نتیجه‌ی آن، بتوانم از طریق مشاهده، در باره‌ی شفاگری بیاموزم. آن‌ها نمی‌دانستند که چه وضعیتی پیش خواهد آمد یا چه کسی درگیر خواهد شد، اما آماده بودند تا به من امکانی برای این تجربه بدهند. هنگامی که آن پیشامد روی داد، ایشان از موهبتی که به آنان ارزانی شده بود تا بتوانند با یک بیگانه چنین تجربه‌ای را سهیم بشوند، سپاس‌گزار بودند.

من نیز آن شب سپاس‌گزار بودم که اجازه یافته بودم به ذهن بکر و رمزآلود این به اصطلاح انسان‌های غیر متمدن وارد شوم. میل داشتم مطالب بیشتری درباره‌ی شیوه‌های شفاگری آن‌ها بیاموزم، اما نمی‌خواستم موجب سختی‌های

بیشتری در زندگی شان بشوم. برایم روشن بود که زندگی در این بیابان، به خودی خود دشوار است.

باید می دانستم که آن ها می توانند ذهن مرا بخوانند و پیش از آن که سخنی بگویم، خواسته ام را می دانستند. آن شب مدت زیادی درباره ی ارتباط بین جسم، وجود ابدی و جنبه ی تازه ای که پیش تر به آن نپرداخته بودیم، یعنی نقش احساسات و عواطف در سلامت و بهبود، گفت و گو کردیم.

آنان معتقدند که در حقیقت، فقط احساسات و عواطف فرد، در ارتباط با موضوعات گوناگون ثبت می شود. این عواطف و احساسات، در یکایک سلول های بدن، در ذرات شخصیت، در ذهن و در وجود ابدی به ثبت می رسند. بنا بر عقیده ی افراد قبیله، هنگامی که ادیان درباره ی لزوم غذا دادن به گرسنگان و آب دادن به تشنگان صحبت می کنند، در واقع آب و غذای شخصی که به او آب و غذا داده می شود، مهم نیست، بلکه احساس و عواطفی که شخص، هنگام ابراز محبت بی شائبه تجربه می کند، مهم است و به ثبت می رسد. دادن آب به یک گیاه یا حیوان در حال مرگ، یا تشویق کردن و دلداری دادن به یک شخص، به همان اندازه برای شناخت هستی و آفریدگار راه گشاست که یافتن یک شخص گرسنه و تشنه و آب و غذا دادن به او. به عبارت دیگر، ما این مرحله از زندگی را با کارنامه ای ترک می کنیم که نشان دهنده ی عواطف لحظه به لحظه ی ماست. احساسات نیز بخش غیر قابل مشاهده و غیر مادی و ابدی وجود ما را پر می کنند و همین هاست که یک فرد خوب را از یک فرد کم تر خوب متمایز می کند. عمل فقط وسیله ای است که با آن نیت و احساسات ما ابراز و تجربه شوند.

آن روز دو پزشک بومی، از طریق ارسال پیام کمال، به بدن بیمار، کار خود را انجام دادند. آن ها به همان اندازه که با دست های شان کار می کردند، با فکر و قلب شان هم معطوف به درمان بودند. بیمار نیز پذیرای درمان بود و به وضعیت بهبود کامل و فوری اعتقاد داشت. برایم شگفت آور بود که آن چه برای من به معجزه ای می مانست، بی تردید از دیدگاه افراد قبیله حالتی متعارف بود. به این

فکر افتادم که در کشوری مانند آمریکا چه مقدار از درد و رنج بیماری به طرز تفکر قربانیان بستگی دارد. بی تردید این نگرش را آگاهانه شکل نداده‌ایم، بلکه در سطحی که نسبت به آن آگاه نیستیم، خود را این گونه برنامه‌ریزی کرده‌ایم.

اگر پزشکان آمریکایی به اندازه‌ای که به قدرت درمان یا عدم درمان داروها اعتقاد دارند، به توان شفاگری بیماران معتقد می‌شدند، چه می‌شد؟ هرچه بیشتر به اهمیت رابطه‌ی بین پزشک و بیمار پی می‌بردم. اگر پزشک معتقد نباشد که بیمار امکان بهبود دارد، همین اعتقاد می‌تواند درمان را متوقف کند. مدت‌ها پیش آموخته بودم که وقتی پزشکی به بیمار می‌گوید درمانی وجود ندارد، در واقع منظورش این است که بنا بر آموزش و پیشینه‌ی آن پزشک، اطلاعاتی برای درمان وجود ندارد. این بدین معنی نیست که درمانی وجود ندارد. اگر انسان دیگری موفق شده بر همان اختلال غلبه کند، پس بی تردید بدن انسان توان شفا یافتن از آن بیماری را دارد. در گفت و گویی طولانی که با پزشک مرد و زن شفاگر داشتم، به نگرش بسیار تازه‌ای در مورد سلامت یا بیماری پی بردم. آنان به من گفتند: «درمان هیچ ارتباطی با زمان ندارد. هم درمان و هم بیماری در یک لحظه صورت می‌گیرند.» تعبیر من از سخنان‌شان این بود که بدن انسان در سطح سلولی کامل، خوب و سالم است و ناگهان در یک لحظه، نخستین اختلال یا نقص در بخشی از یک سلول پیش می‌آید. اما ممکن است بروز علائم یا تشخیص آن، ماه‌ها یا سال‌ها طول بکشد. روند درمان، برعکس روند بیماری است. شخصی که بیمار و سلامت او روز به روز رو به زوال است، بستگی به جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کند، نوعی درمان دریافت می‌کند. بدن در یک لحظه از پیمودن سرازیری دست می‌کشد و نخستین گام را در راه درمان برمی‌دارد. افراد قبیله‌ی مردم حقیقی، معتقد هستند که ما قربانیان تصادفی بیماری‌ها نیستیم و جسم ما تنها وسیله‌ی ارتباطی بین آگاهی ابدی و والامرتبه‌ی ما با آگاهی شخصیتی ماست. اختلال در فعالیت بدن، این امکان را به ما می‌دهد تا بیندیشیم و زخم‌های واقعاً مهمی را که نیاز به درمان دارند، بررسی کنیم؛

زخم‌هایی هم‌چون روابط جریحه‌دار شده، شکاف‌های پدید آمده در سیستم اعتقادی، ترس‌های عمیق درونی، کاهش یافتن ایمان به آفریدگار و عواطف خشن و خالی از مهر.

به یاد پزشکان آمریکایی افتادم که اکنون برای درمان بیماران مبتلا به سرطان، روش تجسم مثبت را به کار می‌گیرند. بیشتر این پزشکان مورد قبول جامعه‌ی پزشکی نیستند؛ زیرا زمینه‌ی عملکردشان زیادی «جدید» است. در حالی که در این بیابان دور افتاده، یکی از کهن‌ترین اقوام کره‌ی زمین، نسل پس از نسل به همین شیوه عمل کرده‌اند و نتایج مثبت آن را دیده‌اند. اما ما به اصطلاح انسان‌های متمدن، مایل نیستیم از انتقال مثبت فکر استفاده کنیم؛ زیرا شاید فقط یک مدّ زودگذر باشد و ترجیح می‌دهیم از سر احتیاط صبر کنیم و این روش را فقط در موارد مشخص و معدودی به کار گیریم. در جامعه‌ی ما پزشک به نزدیکان بیماری که انواع درمان‌های ممکن درباره‌ی او به کار رفته و با این‌همه در وضعیت بحرانی و خطر مرگ به سر می‌برد، می‌گوید هر کاری که در توانش بوده، انجام داده است. بارها این عبارت را شنیده‌ام: «متأسفم. کار دیگری از ما ساخته نیست. اکنون همه چیز به لطف خدا بستگی دارد.» اما این جمله، به طرز خنده‌آوری وارونه است.

من گمان نمی‌کنم که افراد قبیله‌ی مردم حقیقی، برای درمان بیماری‌ها و سوانح، روش‌های ابرانسانی به کار می‌برند و صادقانه باور دارم که همه‌ی کارهای‌شان را می‌توان با زبان علمی شرح داد. تنها تفاوت در این است که ما تلاش می‌کنیم تا دستگاه‌هایی بسازیم که بتوانند برخی کارها را انجام دهند و مردم حقیقی ثابت کردند که می‌توان این کارها را بدون سیم برق انجام داد.

بشر به این‌جا و آن‌جا سر می‌کشد و تلاش و تقلا می‌کند، درحالی که در قاره‌ی استرالیا پیشرفته‌ترین تکنیک‌های پزشکی، فقط چند هزار کیلومتر با کهن‌ترین شیوه‌های درمان که از دیرباز نجات‌بخش جان انسان‌ها بوده است،

فاصله دارد. شاید روزی این دو کانون پزشکی به هم پیوندند و دانش کاملی
پدید آید.

چنین روزی را باید در سراسر جهان جشن گرفت.

۱۴. توتم^۱

در طول روز جهت باد عوض شد و شدت یافت. با سختی در میان توفان شن به جلو می‌رفتیم. جای قدم‌های ما بی‌درنگ از سطح خاک ناپدید می‌شد. سعی کردم آن سوی غبار سرخ‌رنگ را ببینم. همه چیز قرمز به نظر می‌رسید. سرانجام در کنار یک صخره پناه گرفتیم و کنار هم چمباتمه زدیم تا از حملات شن در امان باشیم. خود را با پوست حیوانات پوشانده بودیم. پرسیدم: «رابطه‌ی شما با جهان حیوانات دقیقاً چیست؟ آیا آن‌ها توتم و نشانه‌هایی هستند که اجدادتان را به یادتان می‌آورند؟»

پاسخ این بود: «ما همگی یکی هستیم. از ناتوانی، توانایی می‌آموزیم.»

ایشان گفتند شاهین قهوه‌ای‌رنگی که در این سفر همراه ما بود، یادآور این نکته بود که برخی اوقات، فقط هرچه را جلوی خود می‌بینیم، باور داریم. درحالی که اگر خود را ارتقا دهیم و بالاتر پرواز کنیم، منظره‌ی بسیار گسترده‌تری خواهیم دید. آن‌ها گفتند که افراد غیر بومی در بیابان، به علت

۱- حیوان یا گیاهی که به عنوان نماد خاندان یا قبیله‌ای به کار می‌رود و معمولاً یادآور نیاکان آن گروه است.

ندیدن آب، خشمگین و ناامید می‌شوند و در نتیجه‌ی این احساس‌های منفی، جان خود را از دست می‌دهند.

قبیله‌ی مردم حقیقی معتقد است که خانواده‌ی جهانی بشر هنوز باید در مسیر تکامل گام بردارد و درس‌هایی بیاموزد. آن‌ها معتقدند که کیهان هنوز در حال باز و آشکار شدن است و پروژه‌ی پایان یافته‌ای نیست. به نظر اینان انسان‌ها خود را بسیار گرفتار کرده‌اند و نمی‌توانند «بودن» را تجربه کنند.

آن‌ها درباره‌ی کانگورو - حیوان بی‌صدا و معمولاً آرامی که از ۶۰ سانتی‌متر تا ۲ متر قد می‌کشد و به رنگ‌های خاکی گوناگون، از خاکستری تیره‌ای تا قرمز مسی یافت می‌شود - سخن گفتند. کانگوروی قرمز در هنگام تولد، هم‌وزن و اندازه‌ی یک لوبیاست، اما در بزرگسالی حدود ۲ متر قد دارد. به عقیده‌ی افراد بومی، ما بیش از اندازه به شکل بدن و رنگ پوست اهمیت می‌دهیم. درس مهمی که آن‌ها از کانگورو آموخته‌اند، این است که به عقب نمی‌رود. برایش ممکن نیست. کانگورو همواره رو به جلو می‌رود. حتی اگر دور دایره چرخ بزنند! دم بلند این حیوان، مانند تنه‌ی درخت، وزنش را تحمل می‌کند. بسیاری از افراد کانگورو را به عنوان توتم برمی‌گزینند؛ زیرا با آن احساس نزدیکی می‌کنند و مایل هستند تعادل شخصیت را که نیاز اصلی است، از این حیوان بیاموزند.

من به بازنگری گذشته‌ی خود علاقه دارم. حتی اگر متوجه شوم ظاهراً انتخاب‌های اشتباهی کرده‌ام، می‌دانم که در آن هنگام و در آن سطح از وجودم، بهترین کاری بوده که می‌توانستم انجام بدهم. در بلند مدت مشخص می‌شود که این انتخاب‌ها نیز گام‌هایی به سمت جلو بوده‌اند. کانگورو تولید مثل خود را در اختیار دارد و هنگامی که شرایط محیطی ایجاب می‌کند، دست از تولید مثل می‌کشد.

با مشاهده‌ی پوست انداختن‌های متعدد مار لغزنده، می‌توانیم از این حیوان بیاموزیم. اگر باورها و عواطف شما در سی و هفت‌سالگی، همان باورها و

هقایید هفت سالگی تان باشد، مطلب مهمی در زندگی نیاموخته‌اید. لازم است که برخی اوقات عقاید، عادت‌ها، باورها و حتی دوست‌های قدیمی را کنار گذاشت. برخی اوقات رها کردن چیزها برای انسان بسیار دشوار است. مار پس از رها کردن پوست قدیمی‌اش، نه مهم‌تر می‌شود و نه کم‌اهمیت‌تر، بلکه این کار را بنا بر ضرورت انجام می‌دهد. برای ورود چیزهای جدید باید جا باز بشود. ماری که خود را از بار و بنه‌ی قدیمی‌اش رها می‌کند، جوان‌تر به نظر می‌رسد و احساس جوانی بیشتری می‌کند؛ هرچند بی‌تردید جوان‌تر نشده است. برای مردم حقیقی، نگه داشتن حساب سن، خنده‌دار و بی‌معنی به نظر می‌رسد. مار استاد قدرت و افسون است. داشتن این صفات خوب است، اما اگر بیش از اندازه باشد، موجب تخریب می‌گردد. مارهای سمی بسیاری وجود دارند و می‌توان با سم آن‌ها موجب مرگ افراد شد. سم مار این قدرت را دارد، اما مانند بسیاری از چیزها می‌توان آن را در راه بهتری نیز به کار برد. برای نمونه، می‌توان با سم مار افرادی را که به داخل تل مورچه افتاده‌اند یا مورد حمله‌ی زنبور قرار گرفته‌اند، نجات داد. مردم حقیقی به نیاز مار به تنهایی احترام می‌گذارند و برای خود نیز این حق را قائل هستند.

شتر مرغ استرالیایی یا امو، پرنده‌ی بزرگ و قدرتمندی است که پرواز نمی‌کند. این حیوان به کشت مواد غذایی کمک می‌کند؛ زیرا میوه می‌خورد و دانه‌های میوه را همه‌جا پخش می‌کند و در نتیجه‌ی این کار، گیاهان بسیاری رشد می‌کنند. شتر مرغ تخم بزرگی به رنگ سبز تیره می‌گذارد و توت‌م باروری است.

دولفین نزد مردم حقیقی بسیار عزیز است؛ اگرچه آن‌ها دیگر به دریا دسترسی ندارند. دولفین نخستین حیوانی بود که با او گفت و گوی ذهنی برقرار کردند. این حیوان به ایشان نشان داد که زندگی رها و زیباست. آن‌ها از زبان استاد بازی آموختند که رقابت، برنده و بازنده‌ای وجود ندارد و همه می‌توانند تفریح کنند.

آموزش عنکبوت این است که هیچ‌گاه حریص نباشید. او نشان می‌دهد که موارد مورد نیاز می‌توانند در عین حال زیبا و هنرمندانه طرح‌ریزی شده باشند. علاوه بر این، عنکبوت به ما می‌آموزد که به سادگی می‌توانیم مفتون خودمان بشویم.

آن روز درباره‌ی آموزش‌های مورچه، خرگوش، سوسمار و حتی اسب وحشی استرالیا صحبت کردیم. هنگامی که درباره‌ی از بین رفتن برخی گونه‌های حیوانی گفتم، آن‌ها پرسیدند آیا جوامع شما متوجه نیستند که با پایان یافتن هر گونه، یک قدم به پایان گرفتن گونه‌ی انسانی نزدیک‌تر می‌شوند؟

سرانجام توفان شن متوقف شد و خود را بیرون کشیدیم. آن‌ها به من گفتند که می‌دانند من شبیه چه حیوانی هستم. آنان نماد مرا با تماشای سایه، رفتار و گام‌های بلندی که در نتیجه‌ی پاهای پینه‌بسته‌ام برمی‌داشتم، تشخیص داده بودند. قرار شد شکل آن حیوان را روی ماسه بکشند. آفتاب بر زمین می‌تابید و آن‌ها با انگشتان دست و پا نقشی بر ماسه انداختند. شکل یک سر ظاهر شد. شخصی گوش‌های گردی به آن اضافه کرد و شخص دیگری به بینی‌ام نگاه کرد و شکل آن را بر ماسه کشید. زن روح چشم‌ها را کشید و گفت هم‌رنگ چشمان من است. سپس خال‌هایی ترسیم کردند. به شوخی گفتم، این‌ها کک و مک‌های من هستند که اکنون در آفتاب تیره شده‌اند. آن‌ها گفتند: «ما این حیوان را نمی‌شناسیم. در استرالیا وجود ندارد.» احساس‌شان این بود که احتمالاً ماده‌ی این حیوان افسانه‌ای، شکارچی است و بیشتر اوقات از سفر کردن در تنهایی لذت می‌برد. این حیوان حاضر است جان خود یا جفتش را فدای توله‌هایش بکند. آن‌گاه اوتا با لبخندی اضافه کرد: «در مواقعی که نیاز این حیوان تأمین می‌شود، آرام است، و گرنه دندان‌های تیزش را به کار می‌گیرد.»

به تصویر تکمیل شده نگریستم و یک یوزپلنگ دیدم. گفتم: «بله. من می‌دانم این چه حیوانی است.» تمامی آموزش‌های آن گربه‌ی بزرگ برایم آشنا بود.

به یاد دارم که آن شب بسیار آرام به نظرم می‌رسید و فکر کردم شاهین
قهوه‌ای هم باید در حال استراحت باشد.

هلال ماه در آسمان صاف پدیدار شد و من متوجه شدم که آن روز را به جای
راه رفتن، به صحبت کردن گذرانده بودیم.

۱۵. پرنده‌ها

خواهرِ رویای پرنده، داخل حلقه‌ی صبح‌گاهی قدم گذاشت. او مایل بود در صورتی که خیر و صلاح همه باشد، استعداد خود را در اختیار جمع بگذارد. اگر این کار مطابق با خیر هستی بود، آن‌گاه یگانه‌ی مقدس چنین پیش می‌آورد. دو سه هفته بود که به غیر از دوست وفادارم، شاهین قهوه‌ای رنگ که با بال‌های مخملی روی سر ما پرواز می‌کرد و از همه بیشتر به سر من نزدیک می‌شد، پرنده‌ای ندیده بودیم.

افراد گروه بسیار مشتاق این رویداد بودند و پس از مدتی، من هم به این باور رسیدم که اگر تقدیرمان باشد، آن روز پرنده‌هایی بر سر راه‌مان سبز خواهند شد.

خورشید شعاع‌های نارنجی درخشان خود را تا کمرکش تپه‌ها گسترانده بود که نزدیک شدن پرنده‌ها را مشاهده کردیم. یک دسته پرنده‌ی رنگارنگ و کمی بزرگ‌تر از طوطی‌هایی که در خانه در قفس نگه می‌داشتم، پیش می‌آمدند. تعدادشان به اندازه‌ای زیاد بود که نمی‌توانستیم آسمان آبی رنگ را از لا به لای بال‌های‌شان ببینیم. ناگهان صدای بومرنگ فضا را شکافت و با سر و صدای پرندگان در هم آمیخت. به نظر می‌رسید پرندگان یک صدا فریاد می‌زنند: «من، من، من.» آن‌ها در دسته‌های دو سه تایی از آسمان فرو ریختند. حتی یکی‌شان هم با زجر روی زمین نیفتاد. همه در دم کشته شده بودند.

آن شب غذای بسیار خوشمزه‌ای خوردیم و افراد قبیله با پرهای رنگارنگ پرندگان، سربند و گردن‌بند درست کردند. گوشت پرنده‌ها خورده شد، اما مغزها را جدا نگه داشتند.

بعد مغزها را خشک و با داروهای گیاهی و آب و روغن مخلوط کردند. بخش‌های استفاده نشده‌ی پرندگان را برای دینگوهای وحشی که گاه ما را تعقیب می‌کردند، در بیابان گذاشتیم. هیچ چیزی به هدر نرفت. همه چیز به طبیعت و سپس زمین بازگردانده شد. هیچ زباله‌ای به جا نمی‌گذاشتیم.

این افراد استاد هماهنگی هستند و در حالی که از هستی بهره می‌برند، آن را به هم نمی‌ریزند.

۱۶. خیاطی

غذای روزمان را به پایان رسانده بودیم. هیزم‌ها به آرامی می‌سوختند و گه‌گاه جرقه‌هایی به فضای بی‌انتهای پیرامون پرتاب می‌شد. چند نفر از ما گرد آتش حلقه زده بودیم. این افراد مانند بسیاری از قبیله‌های بومی آمریکا معتقد هستند که هنگامی که در حلقه نشسته‌اید، مهم است که سایر افراد گروه و به‌خصوص فردی را که درست روبه‌روی‌تان قرار دارد، مشاهده کنید. آن شخص انعکاس روح شماست. ویژگی‌هایی که در آن شخص می‌بینید و تحسین می‌کنید، همان ویژگی‌هایی است که در خود دارید و می‌خواهید آن‌ها را برجسته‌تر کنید. رفتار، کارها و چیزهایی را که در ظاهر این افراد نمی‌پسندید، ویژگی‌هایی است که باید در خود رفع کنید. نمی‌توانید آن‌چه را در دیگران خوب یا بد می‌بینید، تشخیص دهید؛ مگر آن‌که خود نیز در سطحی از وجود، دارای همان نقاط ضعف یا قدرت باشید. تفاوت فقط در سطح توانایی و انضباط شخصی است. ایشان معتقد هستند که انسان فقط هنگامی واقعاً تغییر می‌کند که بخواهد و همه می‌توانند یکایک ویژگی‌های شخصیتی خود را دگرگون کنند. کنار گذاشتن برخی ویژگی‌ها و کسب برخی ویژگی‌های دیگر، هیچ حد و مرزی ندارد. ابوری جینی‌ها هم‌چنین معتقدند که فقط از طریق شیوهی زندگی و نوع رفتار و

اعمال می‌توان بر شخص دیگر به‌راستی تأثیر گذاشت. در نتیجه، افراد قبیله خود را متعهد می‌دانند که هر روز انسان‌های بهتری بشوند.

من در برابر استاد خیاطی نشسته بودم. او در حالی که سرش خم بود، با تمرکز مشغول تعمیر بود. کمی پیش‌تر در آن روز، شکارچی بزرگ سنگ، کیسه‌ی آبی را که معمولاً به کمر بندش می‌بست، برای تعمیر به نزد او آورده بود. این کیسه، همان کیسه‌ی تهیه شده از مثانه‌ی کانگورو که وسایل ارزشمند جمع را در خود جا داده بود، نبود.

استاد خیاطی نخ طبیعی را با دندان‌ش پاره کرد. پوسیده و کوتاه شده بود. سپس سرش را بالا آورد و گفت: «واکنش شماها در مقابل گذر عمر جالب است. کارهایی که نمی‌توانید در سنین سالخوردگی انجام دهید، مفید بودن محدود...»

شخص دیگری افزود: «هیچ‌کس آن قدر پیر نیست که فایده‌ای نداشته باشد.» استاد خیاطی گفت: «به‌نظر می‌رسد بازرگانی برای این افراد، به مشکل تبدیل شده باشد. شما بازرگانی را به‌راه انداختید؛ زیرا مردم به‌طور گروهی سود بیشتری به‌دست می‌آورند تا به‌طور انفرادی. در ضمن، به این وسیله هر کس می‌تواند استعداد فردی خود را ابراز کند و در نظام پولی شما سهمی داشته باشد. اما اکنون هدف کار و کسب این شده است که انسان بتواند کارش را حفظ کند و بی‌کار نشود. این برای ما بسیار عجیب است؛ زیرا از نظر ما محصول کار حقیقی است، مردم حقیقی هستند، اما کسب و کار حقیقی نیست. کسب و کار فقط یک جور فکر و توافق است. در حالی که اکنون هدف از کسب و کار این شده است که به هر طریق ممکن آن را حفظ کنید و از دست ندهید. درک چنین اعتقادهایی برای ما دشوار است.»

برای آن‌ها درباره‌ی سیستم اقتصاد آزاد دولت، مالکیت خصوصی، شرکت‌های بزرگ، اوراق قرضه و سهام، مستمری برای افراد بی‌کار، تأمین

اجتماعی و اتحادیه‌ها صحبت کردم. هر چه درباره‌ی نوع حکومت روسیه می‌دانستم و در مورد تفاوت بین اقتصاد چین و ژاپن، برای‌شان شرح دادم. من در اروپا، برزیل و سری‌لانکا سخنرانی کرده بودم و هر چه درباره‌ی زندگی در آن مناطق می‌دانستم نیز برای‌شان گفتم.

درباره‌ی صنایع و محصولات سخن گفتیم. آن‌ها همگی بر این عقیده بودند که اتومبیل وسیله‌ی مفیدی برای حمل و نقل است، اما به بیگاری برای پرداخت قسط و هزینه‌ی تصادف، درگیر شدن با دیگران و ایجاد دشمن و اختصاص آب کمیاب بیابان به چهار چرخ و صندلی، نمی‌ارزد. از همه مهم‌تر این که آنان برای هیچ کاری عجله نداشتند.

به استاد خیاطی که درست روبه‌روی من نشسته بود، نگریستم. او ویژگی‌های قابل تحسین بسیاری داشت. او از تاریخ جهان و حتی رویدادهای جاری به‌خوبی مطلع بود، در حالی که خواندن و نوشتن بلد نبود. او مبتکر و خلاق بود. دیدم پیش از آن که شکارچی بزرگ سنگ درخواست کمک کند، او خود داوطلب تعمیر کیسه او شد. او زن هدفمندی بود و هدفش را در زندگی عملی می‌کرد. راست می‌گفتند. می‌توانستم از مشاهده‌ی فردی که در حلقه درست روبه‌رویم نشسته بود، مطالب زیادی بیاموزم.

می‌خواستم بدانم او درباره‌ی من چه فکر می‌کند. هرگاه در حلقه می‌نشستیم، همیشه شخصی درست روبه‌روی من می‌نشست، اما هیچ‌گاه کسی برای این کار شتابی از خود نشان نمی‌داد. می‌دانستم یکی از نقطه ضعف‌های من آن بود که زیادی سؤال می‌کردم.

باید به یاد می‌سپردم که این افراد صریح و صمیمی هستند و به‌موقع همه چیز را مطرح خواهند کرد و مرا در جریان امور قرار خواهند داد. حتماً به نظرشان مانند یک بچه‌ی فضول رفتار می‌کردم.

هنگامی که خواستم بخوابم، هنوز درباره‌ی سخنان استاد خیاطی فکر می‌کردم: «کسب و کار حقیقی نیست، فقط یک توافق است، اما اکنون هدف کسب و کار آن شده است که به هر طریقی و بدون در نظر گرفتن مردم یا محصول یا خدمات، آن را حفظ کرد!» برای کسی که هیچ‌گاه روزنامه نخوانده، تلویزیون تماشا نکرده و به رادیو گوش نداده بود، چنین درکی به تیزبینی شدیدی نیاز داشت. در آن لحظه آرزو کردم ای کاش تمام دنیا سخنان این زن را می‌شنید.

شاید به جای آن که این مکان را بیابانی متروکه به حساب بیاورند، باید آن را کانون مهر بشریت به شمار آورد.

۱۷. داروی موسیقی

چند نفر از قبیله دارای «داروی موسیقی» بودند. «دارو» واژه‌ای بود که گاه در ترجمه به کار می‌رفت، اما به معنای پزشکی نبود و فقط به درمان جسمانی محدود نمی‌شد. به هر چیز خوبی که برای بهبود وضعیت افراد قبیله ارائه می‌شد، «دارو» می‌گفتند. اوتا شرح داد که دارا بودن استعداد شفاگری یا تهیه داروهای لازم برای ترمیم شکستگی استخوان مفید است، اما از هیچ نظر بهتر یا بدتر از استعداد خویشاوندی و نزدیکی به تخم پرندگان و خزندگان و باروری نیست. همه‌ی این‌ها مورد نیازند و هر کدام به نوبه‌ی خود منحصر به فرد و ویژه است. در حالی که به خوردن یک وعده غذای خوشمزه با تخم پرنده امیدوار شدم، سخنان او را پذیرفتم.

آن روز به من گفتند که قرار است برنامه‌ی موسیقی باشکوهی اجرا شود. ما هیچ وسیله‌ی موسیقی به همراه نداشتیم، اما مدت‌ها بود که دیگر نمی‌پرسیدم قرار است چه گونه این چیزها فراهم آیند.

در حالی که از میان دره‌ی عمیقی می‌گذشتیم، هیجان افراد را احساس کردم. دره‌ی باریکی به پهنای حدود ۴ متر در میان دیواره‌هایی به ارتفاع ۶ متر ایجاد شده بود. شب را در آن جا توقف کردیم و در حالی که غذای سبزیجات و حشرات در حال آماده شدن بود، نوازندگان صحنه را آماده کردند. گیاهانی گرد

و شبیه بشکه در آن جا روییده بود. فردی سر آن‌ها را برید و داخل‌شان را که به رنگ کدوتنبل و مرطوب بود، خارج کرد. تخمه‌های درشت گیاه را کنار گذاشتند. تعدادی از پوست‌های بدون مویی را که با خود داشتیم، روی آن گیاهان کشیدند و محکم بستند و به این ترتیب، نوعی طبل درست کردند.

درخت کهن و خشک شده‌ای روی زمین افتاده و چند شاخه‌ی آن با موریانه پوشیده شده بود. شاخه‌ای از آن جدا کردند و موریانه‌ها را از چوب تکاندند. موریانه‌ها مغز شاخه‌ها را خورده بودند و خاکاره به جا گذاشته بودند. آنان به کمک تکه چوبی خاکاره‌ها را از داخل شاخه بیرون آوردند و به زودی لوله‌ی بلندی در دست داشتند. احساس می‌کردم شیپور جبرئیل پیش چشمان من ساخته می‌شود. بعدها فهمیدم که استرالیایی‌ها به این وسیله‌ی موسیقی دیدجری دو^۱ می‌گویند. با دمیدن در آن صدای بمی ایجاد می‌شد.

یکی از نوازندگان، چوب‌های کوتاهی را به هم می‌کوفت و نوازنده‌ی دیگری با به هم کوبیدن سنگ، ضرب می‌گرفت. آن‌ها با تکان دادن ورقه‌های سنگی که از نخ آویزان کرده بودند، صدای زنگ ایجاد می‌کردند. مردی صفحه‌ای چوبی را به ریسمانی متصل کرد و با چرخاندن آن، صدایی شبیه غرش پدید آورد. نوازندگان کوتاهی و بلندی صدا را با مهارت تنظیم می‌کردند و موسیقی‌شان، ارتعاش و بازتاب بسیار زیبایی در دره به وجود آورده بود. آن‌روز تجلی دقیق و مناسب واژه‌ی «کنسرت» را به چشم دیدم.

افراد تک‌تک و نیز دسته‌جمعی آواز می‌خواندند و اغلب با هم هماهنگ بودند. متوجه شدم که برخی از آوازها از ازل با آن‌ها بوده است. این افراد آواهایی را تکرار می‌کنند که پیش از ابداع تقویم، در این جا در بیابان ایجاد شده است. اما می‌دیدم که آهنگ‌های جدیدی نیز فقط به دلیل وجود من ساخته می‌شد. آن‌ها به

می شد. آن‌ها به من گفتند: «همان گونه که یک موسیقی‌دان در پی ابراز موسیقی است، موسیقی هم در پی ابراز شدن است.»

به دلیل نداشتن زبان مکتوب، دانش از طریق رقص و آواز، از یک نسل به نسل دیگر منتقل می‌شود. هر رویداد تاریخی را با نقاشی بر ماسه یا موسیقی یا تآثر شرح می‌دهند. این مردم هر روز موسیقی دارند؛ زیرا لازم است که وقایعی را در حافظه زنده نگاه دارند و شرح تاریخ کامل‌شان حدود یک سال طول می‌کشد. اگر یک‌ایک رویدادها را نقاشی می‌کردند و تصاویر را به ترتیب زمانی در کنار هم روی زمین قرار می‌دادند، می‌توانستیم نقشه‌ی جهان را در طی هزاران سال گذشته ببینیم.

اما آن‌چه من به‌راستی می‌دیدم، این بود که این افراد چه گونه بدون هیچ دلبستگی مادی، از حداکثر امکانات زندگی بهره می‌برند. در پایان جشن، وسایل موسیقی را به همان مکان‌هایی که آن‌ها را یافته بودند، بازگردانند. دانه‌ها را کاشتند تا گیاهان تازه جایگزین شوند. ترانه‌ها را بر دیواره‌ی سنگی نقاشی کردند و به مسافران بعدی، درباره‌ی محصولی که در راه بود، خبر دادند. نوازندگان چوب‌ها و سنگ‌ها را به جای خود باز گردانند، اما نشاط حاصل از خلاقیت و نغمه‌سرایی، به‌عنوان گواهی بر ارزش و عزت نفس‌شان با آن‌ها باقی ماند. یک موسیقی‌دان، موسیقی را در درون خود حمل می‌کند و به ابزار خاصی نیاز ندارد. او خود موسیقی است.

به‌نظر من می‌رسید که آن‌روز در حال یادگیری این نکته هستم که زندگی هر کس به خودش بستگی دارد. می‌توانیم به زندگی خود معنا ببخشیم، برای خود دست و دلباز باشیم و در حالی که به خود امکان «بودن» می‌دهیم، خلاق و بانشاط بشویم. آهنگ‌ساز و سایر نوازندگان، با سری برافراشته گام برمی‌داشتند. یکی از نوازندگان گفت: «کنسرت خیلی خوبی بود.» دیگری گفت: «یکی از بهترین‌ها.» آهنگ‌ساز گفت: «گمان می‌کنم به‌زودی نام خود را به آهنگ‌ساز بزرگ تغییر دهم.»

می دیدم که این سخن، حاصل غرور و خودپسندی نیست. این افراد استعدادهای خود را تشخیص می دهند و اهمیت پرورش و سهمیم شدن موهبت های اعجاب آوری را که به ما ارزانی شده است، درک می کنند. ارتباط مهمی بین تشخیص ارزش خود، بزرگداشت این موهبت و دادن نام تازه به خود وجود دارد.

این افراد می گویند که از روز ازل این جا بوده اند و دانشمندان می گویند دست کم پنجاه هزار سال است که در استرالیا سکونت داشته اند. به راستی، اعجاب آور است که آن ها در طول پنجاه هزار سال جنگلی را نابود و آبی را آلوده نکرده اند، هیچ گونه حیاتی را به خطر نینداخته اند، آلودگی به وجود نیاورده اند و در تمام این مدت، غذا و پناه کافی و فراوان دریافت کرده اند. این مردم بسیار خندیده اند و کم گریسته اند. آن ها زندگی طولانی، پرحاصل و سالمی دارند و با روحیه ای مطمئن جهان را ترک می کنند.

۱۸. صیاد رویا

یک روز صبح در جمع کوچک ما شور و شوق بی سابقه‌ای احساس می‌شد. مطابق معمول، روز را با ایستادن به سمت شرق آغاز کردیم. روشنایی کم‌رنگ، از رسیدن سپیده‌دم خبر می‌داد. پس از آن که بزرگ‌تر قبیله دعای صبح را به پایان رساند، مرکز نیم‌دایره را ترک کرد و زن روح جای او را گرفت.

زن روح و من از نظر جسمانی، شباهت‌های بسیاری داشتیم. او تنها زن ابوری جینی قبیله بود که بیش از شصت کیلو وزن داشت. البته من با این همه پیاده‌روی در هوای داغ و خوردن یک وعده غذا، روز به روز لاغرتر می‌شدم.

زن روح در مرکز ایستاد و با دستان گشوده به سوی آسمان، استعداد خود را به شاهدان نامریی تقدیم کرد. او خود را گشود تا چنان‌چه یگانه‌ی مقدس صلاح بداند، آن روز از طریق او عمل کند. آن زن مایل بود استعداد خود را با من - گم‌گشته‌ای که در این پیاده‌روی به عنوان همراه پذیرفته بودند - سهیم شود. تقاضا به پایان رسید و او با تمام وجود سپاس‌گزاری کرد. دیگران نیز با او هم‌صدا شدند و همگی برای موهبت آن روز که هنوز آشکار نشده بود، سپاس خود را فریاد کشیدند. به من گفتند، معمولاً این مراسم در سکوت و از طریق گفت و گوی ذهنی بی‌نقص آن‌ها انجام می‌گرفت، اما از آن‌جا که هنوز در دریافت پیام‌های تله‌پاتی مبتدی بودم و علاوه بر آن مهمان‌شان به حساب

می‌آمدم، آن روز این کارها را با در نظر گرفتن محدودیت‌های من، به انجام رساندند.

آن روز تا حدود عصر راه رفتیم. در مسیر پیاده‌روی، گیاه بسیار اندکی روییده بود، ولی این فایده را داشت که خارهای تیغه‌های اسپینی فکس به پایم فرو نمی‌رفتند.

هنگامی که چشم آن‌ها به دسته‌ای درخت مینیاتوری افتاد، سکوت شکسته شد. گیاهان عجیبی بودند. گویی بالای تهی کوتاه هر درخت، بوته‌ای روییده باشد. درخواست زن روح اجابت شده بود.

شب گذشته، هنگامی که همگی دور آتش نشسته بودیم، او و سه نفر دیگر هر کدام پوست‌های بدون مویی را محکم به حلقه‌هایی دوختند. امروز هم آن اشیا را با خود داشتند. نپرسیدم این چیزها را برای چه کاری می‌خواهند. می‌دانستم که به موقع مرا در جریان می‌گذارند.

زن روح دست مرا کشید و به سمت درختان اشاره کرد. نگاه کردم، اما چیزی ندیدم. البته شور و شوق او مرا وادار کرد تا بار دیگر به دقت نگاه کنم. آن‌گاه یک تار عنکبوت بسیار بزرگ دیدم. طرح پیچیده‌ای بود که از صدها تار به هم بافته، تشکیل شده بود. به نظر می‌رسید تار عنکبوت‌های مشابهی روی چند درخت وجود داشته باشند. او به اوتا حرفی زد. اوتا به من گفت تا یکی را برگزینم. نمی‌دانستم باید در پی چه باشم، اما آموخته بودم که ابوری جینی‌ها بر مبنای احساس‌شان انتخاب می‌کنند. من هم به همان شیوه به درختی اشاره کردم.

آن‌گاه آن زن روغن معطری را از کیسه‌ای که به کمرش آویخته بود، خارج کرد و سراسر شینی داریه شکل را با آن پوشاند. سپس تمام برگ‌های پشت تار عنکبوت مورد نظر را کند، سطح روغن مالی شده را در پشت تار قرار داد و با یک حرکت سریع، کل تار را یک‌پارچه در آن داریه جا داد. چند زن دیگر هم

جلو آمدند و هر کدام تاری را انتخاب کردند و با داریه‌ای که در دست داشتند، به همین ترتیب تار عنکبوت را داخل داریه جا دادند.

هنگامی که ما مشغول این بازی بودیم، سایر افراد قبیله مشغول تهیه‌ی آتش و جمع‌آوری غذا برای شام شب بودند. غذای آن شب از عنکبوت‌های بزرگ درختان کوچک، مقداری ریشه و نوعی غده شبیه شلغم که تا آن هنگام نخورده بودم، تهیه شده بود.

پس از صرف غذا، هم‌چون شب‌های دیگر دور هم جمع شدیم. زن روح استعداد خود را برایم شرح داد. هر فردی بی‌نظیر است و هر کدام از ما دارای ویژگی‌هایی هستیم که از سایر ویژگی‌های مان برجسته‌تر است و می‌تواند در طی زندگی تبدیل به استعداد بشود. هدیه‌ی او به جمع صید رویا بود. به من گفتند هر کسی رویا می‌بیند. البته همه علاقه ندارند که رویاهای شان را به یاد بسپارند و مطالبی را از آن‌ها بیاموزند، اما همه رویا می‌بینند. آن زن گفت: «رویا سایه‌ی واقعیت است.» هر چیزی که وجود دارد، در جهان رویا نیز وجود دارد. تمامی پاسخ‌ها در آن حیطه است. این تار عنکبوت‌های خاص، در مراسم رقص و آوازی که به جا می‌آوریم و طی آن درخواست می‌کنیم تا هستی، ما را در درک رویاها راهنمایی کند، مفیدند. زن روح به شخصی که رویا دیده است، یاری دهد تا پیام رویا را درک کند.

آن طور که من از سخنان‌شان فهمیدم، رویابینی در سطوح گوناگون آگاهی جریان دارد. رویای نخستین، جهان را آفرید؛ نوعی رویابینی غیر جسمانی وجود دارد که در مراقبه‌های عمیق شکل می‌گیرد. نوع دیگری از رویا دیدن در خواب صورت می‌پذیرد و ...

افراد قبیله به یاری صیاد رویا، در شرایط گوناگون از هستی راهنمایی می‌گیرند. آن‌ها معتقدند که پاسخ پرسش‌هایی که در مورد درک روابط، مشکل سلامت، منظور از برخی رویدادها و غیره برای‌شان مطرح می‌شود، در رویا

آشکار می گردد. مردم حقیقی، حتی هنگام بیداری هم در آگاهی رویابینی هستند. در حالی که انسان های «متمدن» فقط در حالت خواب وارد مرحله ی رویابینی می شوند. مردم حقیقی بدون استفاده از داروهای کنترل کننده ی ذهن و فقط به یاری تکنیک های تنفسی و تمرکزی، در حالی که در جهان رویابینی هستند، آگاهانه عمل می کنند.

به من گفتند که با صیاد رویا برقصم. چرخ زدن برای این منظور بسیار مفید است. شخص پرسش مورد نظر را به روشنی در ذهنش جا می دهد و در طی چرخ زدن، آن را بارها و بارها تکرار می کند. کارآمدترین شیوه ی حرکت که به عقیده ی ابوری جینی ها سطح انرژی هفت مرکز انرژی بدن را بالا می برد، چرخش های پیاپی در جهت راست و با دستان گشوده است.

خیلی زود سرگیجه گرفتم و نشستم. درباره ی تغییر زندگی ام اندیشیدم. در این منطقه که بیش از سه برابر تگزاس وسعت داشت و جمعیت آن حتی به یک نفر در کیلومتر مربع نمی رسید، مشغول رقص و سماع بودم و با قدم هایم شن را به هوا پرتاب می کردم. موج های ایجاد شده در این فضای گسترده و در هوایی که صیاد رویا را لمس می کرد، تا بی نهایت ادامه می یافت.

معمولاً مردم قبیله شب ها رویا نمی بینند، مگر آن که آن را درخواست کرده باشند. برای آن ها خواب فرصتی برای آسودن و ترمیم بدن است و نباید در این هنگام، انرژی شان صرف برنامه های گوناگون بشود. به عقیده ی آن ها ما شب ها خواب می بینیم؛ زیرا جوامع ما این امکان را به افراد نمی دهند که در طول روز رویا ببینند و به ویژه رویا دیدن با چشمان باز، به هیچ وجه درک نمی شود.

سرانجام وقت خواب رسید. شن های محل خوابم را صاف کردم و دستم را به جای بالش زیر سرم گذاشتم. یک ظرف کوچک آب به من دادند و گفتند نیمی از آن را همان هنگام بنوشم و نیم دیگر را همین که از خواب بیدار شدم. به این ترتیب، جزییات رویا بهتر به یادم می ماند. مهم ترین پرسشی را که در آن

هنگام برایم مطرح بود، پرسیدم: «پس از پایان سفر با اطلاعاتی که به من داده شده است، چه باید بکنم؟»

صبح روز بعد، زن روح از طریق اوتا از من خواست تا رویایم را تعریف کنم. گمان می کردم تفسیر رویای من برای آن زن غیر ممکن خواهد بود؛ زیرا حاوی هیچ مطلبی در ارتباط با استرالیا نبود، اما به هر حال همه چیز را گفتم. آن زن بیشتر درباره‌ی احساس‌هایم در مورد اشیا و رویدادهایی که در رویا دیده بودم، پرسید. با وجود آن که رویایم در فضای زندگی مدرن شکل گرفته و کاملاً برای زن روح بیگانه بود، او به طرز شگفت‌آوری توانست مرا راهنمایی کند تا به پیام درونی‌ام پی ببرم.

آن چه دریافتم، این بود که توفانی در زندگی‌ام به پا می‌شود، افراد و اشیایی که انرژی و وقت زیادی صرف‌شان کرده بودم، از زندگی‌ام کنار می‌روند، اما می‌توانستم احساس یک انسان آرام و متعادل را درک کنم و بنا به میل یا نیاز به آن آگاهی و دسترسی داشتم. آموختم که می‌توانم در طول یک عمر، بیشتر از یک زندگی را بگذرانم و متوجه شدم که دری را پشت سر بسته‌ام و زمان آن رسیده است که افراد، مکان‌ها، باورها و ارزش‌های پیشین خود را ترک کنم. به منظور رشد معنوی، به آرامی دری را بسته و به مکان تازه‌ای وارد شده بودم و زندگی جدیدی را که به منزله‌ی پله‌ی بالاتری در نردبان رشد و تکامل معنوی بود، آغاز کرده بودم. و از همه مهم‌تر آن که لازم نبود در مورد اطلاعاتی که به من داده شده بود، اقدامی انجام بدهم. اگر فقط اصولی را که برایم حقیقی به نظر می‌رسیدند، در زندگی پیاده می‌کردم، می‌توانستم بر زندگی آن‌هایی که مقدر بود، تأثیر بگذارم. درها به خودی خود گشوده می‌شدند. کار خاصی لازم نبود. من فقط یک پیام‌آور بودم.

می‌خواستم بدانم آیا افراد دیگری که با صیاد رویا رقصیده بودند نیز رویای‌شان را تعریف می‌کنند یا نه. پیش از آن که بتوانم پرسش‌م را مطرح کنم، اوتا فکر مرا خواند و گفت: «بله، ابزار ساز مایل به سخن گفتن است.» ابزار ساز مرد سالخورده‌ای بود که در

ساختن ابزار مهارت داشت و می توانست هر چیزی، از قلم مو گرفته تا اجاق آشپزی بسازد. مسئله او در ارتباط با درد عضلانی بود. او لاک پشتی را به خواب دیده بود که از لاک خود بیرون خزیده بود. ابزار ساز دیده بود که یک طرف بدن لاک پشت دست و پا ندارد و در نتیجه، نامتعادل راه می رود. پس از آن که زن روح با دقت رویا را با او بررسی کرد، آن مرد به این نتیجه رسید که وقت آن است که حرفه اش را به شخص دیگری یاد بدهد. روزگاری او مسئولیت استاد صنعتگر بودن را بسیار دوست داشت، اما اکنون لذت حقیقی کم تر و فشار درونی بیشتری احساس می کرد و بنابراین، به او پیام داده شده بود که نیاز به تغییر دارد. او نامتعادل شده و تعادل بین کار و بازی را از دست داده بود. در روزهایی که در پی آملند، دیدم که او مهارت هایش را به دیگران آموزش می دهد و هنگامی که از او در باره ی دردهایش پرسیدم، بر چهره ی پر چین و چروکش لبخندی پدیدار شد و گفت: «با نرم و انعطاف پذیر شدن افکارم، مفصل هایم هم نرم و انعطاف پذیر شدند و دیگر دردی ندارم.»

۱۹. شام غیرمنتظره

آن روز هنگام دعای صبحگاهی، خویشاوند حیوانات بزرگ سخن گفت. او مایل بود که برادری اش محترم شمرده شود. همه موافق بودند. مدت ها بود که از آن ها خبری نداشتند.

در استرالیا حیوانات بزرگ زیادی زندگی نمی کنند و حیوانات آفریقایی مانند شیر، زرافه و گورخر در آن جا به چشم نمی خورند. کنجکاو بودم بینم هستی چه در انبان دارد.

آن روز سریع تر قدم برمی داشتیم. از شدت گرما کاسته شده بود و بیشترین دما، زیر سی درجه بود. زن شفاگر مخلوط غلیظی از روغن گیاه و سوسمار را روی صورت و بینی و به خصوص بالای گوش هایم مالید. نشمرده بودم چندبار پوست انداختم، اما می دانستم باید بیشتر از چهار تا پنج بار باشد. در واقع می ترسیدم در انتهای سفر، دیگر گوش هایم باقی نمانده باشد؛ زیرا مرتب در آفتاب می سوختم. زن روح به نجاتم آمد. آنان جلسهای برای حل این مشکل ترتیب دادند و اگرچه هیچ گاه با چنین مسئله ای رو به رو نشده بودند، به راه حلی دست یافتند. آن ها وسیله ای شبیه به روگوشی هایی که در قدیم، در برف و سرما روی گوش می گذاشتند، درست کردند. زن روح، رباط حیوانی را به شکل دایره

پیچید و زن خیاط، به دور تا دور آن پر نصب کرد. به کمک این وسیله که روی گوش‌هایم آویزان می‌شد و روغن سوسمار، ناراحتی‌ام به کلی رفع شد.

آن روز خوش گذشت. در طی سفر به بازی «حدس زدن» سرگرم بودیم. هر کدام، رفتار و حالات حیوان یا خزنده‌ای را تقلید می‌کردند یا رویداد گذشته‌ای را به نمایش در می‌آوردند و ما باید حدس می‌زدیم که منظورشان چیست. تمام روز به خنده گذشت. جا پاهای همسفرانم دیگر به نظرم شبیه تاول‌هایی بر شن نبود. کم کم می‌توانستم ویژگی‌های متفاوت قدم‌های هر نفر را تشخیص دهم.

نزدیک غروب، به دوردست‌ها نگریستم تا مگر گیاهی ببینم. رنگ پیش روی ما از خاکی به سبز تغییر یافته بود. تعدادی درخت دیدم. شاید فکر کنید در آن مرحله از سفر باید به برآورده شدن ناگهانی خواسته‌های مردم حقیقی عادت کرده باشم، اما شور و شوق صادقانه‌ای که در برابر دریافت هدایا از خود نشان می‌دادند، بر من هم تأثیر گذاشته و یکی از ارکان شخصیتی‌ام شده بود.

در آن‌جا چهار شتر وحشی - حیوانات بزرگی که میل داشتند هدف وجودشان محترم شمرده شود - در برابر ما ایستاده بودند. هر کدام از آن‌ها یک کوهان بلند داشت و اصلاً شبیه شترهایی که در باغ وحش یا سیرک دیده بودم، نبود. شتر از حیوانات بومی استرالیا نیست. آن‌ها را به منظور حمل و نقل به استرالیا آورده‌اند و ظاهراً برخی‌شان در این آب و هوا دوام آورده‌اند.

افراد قبیله متوقف شدند. شش پیشاهنگ جلو رفتند. سه نفر از سمت شرق و سه نفر از سمت غرب، به آرامی جلو خزیدند. هر کدام یک بومرنگ، یک نیزه و یک نیزه‌افکن به همراه داشت. نیزه‌افکن وسیله‌ی چوبی جداگانه‌ای است که نیزه را پرتاب می‌کند و اگر با حرکت درست بازو و مچ توأم شود، مسافت و دقت پرتاب نیزه را تا سه برابر افزایش می‌دهد. گله‌ی شترها از یک نر، دو ماده‌ی بالغ و یک شتر خردسال تشکیل شده بود.

چشمان تیز شکارچیان، شترها را بررسی کرد. بعداً به من گفتند که از طریق ذهن‌شان با هم تبادل نظر کرده و به این نتیجه رسیده بودند که ماده شترپیر، هدف است. آن‌ها به شیوه‌ی دینگو، حیوان برادرشان، از ضعیف‌ترین حیوان علایمی دریافت می‌کردند. ظاهراً ضعیف‌ترین حیوان، شکارچیان را فرا می‌خواند و خواسته‌ی خود را مبنی بر محترم شمرده شدن هدف وجودش اعلام می‌کند و می‌خواهد که آن‌ها حیوانات قوی را رها کنند تا به زندگی ادامه دهند. بدون هیچ کلام یا علامتی، شکارچیان در هماهنگی کامل و هم‌زمان حرکت کردند. یک نیزه سر و نیزه‌ی دیگر قلب را به دقت نشانه گرفت و مرگ آنی فراهم آورد. سه شتر باقی مانده، چهار نعل از آن‌جا دور شدند.

گودال عمیقی کندید و کف و اطراف آن را با علف خشک پوشانیدیم. خویشاوند حیوانات بزرگ، با کارد شکم شتر را پاره کرد. هوای گرمی خارج شد که بوی تند خون گرم را به همراه داشت. اجزای داخلی را یک به یک خارج کردند. دل و جگر حیوان کنار گذاشته شد. این دو عضو به دلیل پرقوت بودن، برای افراد قبیله بسیار ارزشمند بود. به علت پیشینه‌ی علمی‌ام می‌دانستم که دل و جگر، منبع عظیم آهن است و برای افرادی که رژیم غذایی نامرتبی دارند، بسیار مفید هستند. خون را به داخل کیسه‌ای که به دور گردن دستیار جوان زن شفاگر آویزان بود، ریختند و سم‌ها را کنار گذاشتند. به من گفتند که سم فایده‌های بسیاری دارد، اما من با هیچ‌یک از آن فایده‌ها آشنا نبودم.

یکی از قصاب‌ها فریاد کشید: «گم گشته، این شتر فقط به خاطر تو بزرگ شده است» و کیسه‌ی مثانه‌ی بسیار بزرگی را بالا گرفت. همه از اعتیاد من به آب خبر داشتند و در پی مثانه‌ی مناسبی بودند تا یک ظرف آب برای من تهیه کنند. این کیسه‌ی خوبی می‌شد.

از فراوانی تپاله‌ها می‌توانستم حدس بزنم که این مکان، مرتع مناسبی برای حیوانات است. عجیب بود که اکنون چیزهایی برایم باارزش محسوب می‌شدند

که تا چند ماه قبل حالم را به هم می زدند. آن روز در حالی که از وجود این منبع سوخت عالی شکرگزار بودم، همه ی تاپاله ها را جمع کردم.

روز پرنشاط ما با خنده و شوخی های بیشتری درباره ی شیوه حمل کیسه ی آب من به پایان رسید. کسی گفت آن را به کمرم ببندم، دیگری گفت به دور گردنم آویزان کنم و نفر سوم پیشنهاد کرد آن را به صورت کوله پشتی حمل کنم. روز بعد به هنگام پیاده روی، چند نفر پوست شتر را روی سرشان حمل کردند. هم سایبان خوبی بود و هم به این ترتیب، پوست خشک می شد. آن ها پوست را به طور کامل از گوشت پاک کردند و با ماده ی تانن که از پوست گیاهان به دست آورده بودند، آغشتند. گوشت شتر بیش از مقدار مصرف آن شب ما بود و باقی مانده را به صورت نوارهای باریکی بریدند. مقداری از گوشت را که خوب پخته نشده بود، به یک شاخه ی درخت آویزان کردند. به این ترتیب، گوشت شتر بر اثر وزش باد به طور طبیعی و بدون افزودنی های شیمیایی، خشک و نگهداری می شد.

۲۰. مورچه‌های عسلی

درخشش آفتاب چنان شدید بود که نمی‌توانستم چشمانم را به طور کامل باز کنم. عرق از بدنم سرازیر بود. حتی روی پاهایم هم عرق نشسته بود. هیچ وقت چنین چیزی ندیده بودم. حتماً دمای هوا از ۵۰ درجه بیشتر و به حد غیر قابل تحمل نزدیک شده بود. حتی شکل کف پاهایم هم تغییر یافته بود. از نوک پنجه تا پاشنه‌ی پایم را تاول پوشانده بود و زیر آن تاول‌ها، تاول‌های دیگری شکل گرفته بود. پاهایم هیچ حسی نداشت.

هم‌چنان که راه می‌رفتیم، زنی برای چند لحظه از گروه جدا شد و سپس با یک برگ بسیار بزرگ به رنگ سبز روشن بازگشت. پهنای برگ حدود ۴۵ سانتی‌متر بود. هیچ گیاهی در آن حوالی به چشم نمی‌خورد. این برگ تازه و سالم بود، در حالی که همه چیز اطراف ما قهوه‌ای و خشک بود. هیچ کس نپرسید او آن برگ را از کجا یافته است. نام آن زن پیک شادی بود و استعداد او در زندگی، اجرای بازی بود. آن شب او مسئول برنامه بود و گفت بازی «آفرینش» را اجرا خواهیم کرد.

به تل مورچه رسیدیم. مورچه‌های بزرگی به طول حدود سه سانتی‌متر در آنجا بودند که بخش میانی‌شان برآمده بود. همسفرانم گفتند: «عاشق این غذا خواهی شد!» قرار بود این موجودات بخشی از شام ما را تشکیل بدهند! آن‌ها

نوعی مورچه‌ی عسل بودند و شکم‌های ورم کرده‌شان، حاوی ماده‌ای بود که طعم عسل می‌داد. این مورچه‌ها هیچ‌گاه به اندازه‌ی مورچه‌هایی که نزدیک سبزه‌زار زندگی می‌کنند، بزرگ و شیرین مزه نمی‌شوند و عسل آن‌ها زرد رنگ و غلیظ نیست. به نظر می‌رسد مزه‌ی این مورچه‌ها برای افراد قبیله بسیار شبیه مزه‌ی آب‌نبات برای ماست. این افراد دستان خود را روی زمین قرار می‌دهند و می‌گذارند مورچه‌ها روی آن بخزند. آن‌گاه دستان‌شان را به داخل دهان‌شان فرو می‌برند. حالت چهره‌شان نشان می‌داد که مورچه‌ها باید خیلی خوشمزه باشند. می‌دانستم دیر یا زود می‌خواستند که طعم مورچه را بچشم و به همین دلیل، تصمیم گرفتم خودم پیش‌قدم بشوم. فقط یک مورچه را از زمین بلند کردم و به دهانم انداختم. نباید مورچه را درسته قورت می‌دادم، بلکه باید آن را می‌جویدم تا طعم شیرینش را حس کنم، اما موفق نشدم. نتوانستم خزیدن مورچه را داخل دهانم تحمل کنم و آن را بیرون انداختم.

آن شب پیک شادی، برگ را تکه تکه کرد. او به روش ما آن تکه‌ها را نشمرد، اما به شیوه‌ی خود حساب‌شان را داشت و به هر کدام ما یک تکه داد. ما مشغول اجرای موسیقی و آواز خواندن شدیم.

بازی آغاز شد. مادامی که خواندن ادامه داشت، یکی یکی برگ‌ها را روی زمین می‌گذاشتیم، اما همین که موسیقی متوقف می‌شد، گذاشتن برگ را متوقف می‌کردیم و به طرحی که در حال شکل‌گیری بود، می‌نگریستیم. شبیه بازی پازل بود. اگر کسی فکر می‌کرد برگ او برای جای خاصی مناسب‌تر است، می‌توانست جای برگ‌ها را تغییر دهد. نوبت خاصی در بازی رعایت نمی‌شد و یک پروژه‌ی دست‌جمعی غیر رقابتی بود. خیلی زود نیمه‌ی بالای برگ کامل شد و به شکل اول بازگشت. همه به هم تبریک گفتیم، دست دادیم، همدیگر را در آغوش کشیدیم و چرخیدیم. بازی به نیمه رسیده بود و همه در این بازی شرکت کرده بودند. دوباره متمرکز شدیم و به کار جدی خود باز گشتیم. بلند شدم، به طرف برگ رفتم و تکه برگ را جا دادم. هنگامی که نوبت بعد به سمت برگ

رفتم، نتوانستم تشخیص بدهم برگ را کجا قرار دهم و در نتیجه برگشتم و نشستم. اوتا فکر مرا خواند و بدون هیچ پرسشی گفت: «عیبی ندارد. تکه‌های برگ فقط در ظاهر جدا از هم به نظر می‌رسند، همان‌گونه که مردم در ظاهر از هم جدا به نظر می‌رسند، اما همگی ما یکی هستیم. برای همین است که نام این بازی «آفرینش» است.»

سپس اوتا سخنان افراد دیگر را برایم ترجمه کرد: «یکی بودن به این معنا نیست که همگی ما مانند هم هستیم. هر موجودی منحصر به فرد است. دو نفر هرگز یک جا را اشغال نمی‌کنند. همان‌گونه که برگ به همه‌ی تکه‌های خود نیاز دارد تا یک برگ کامل بشود، هر روح هم جای خاص خود را دارد. مردم می‌توانند حرکت کنند، اما در انتها هر کس در جای درست خود قرار می‌گیرد. برخی از ما در پی راه مستقیم هستیم و برخی دیگر زیگزاگ رفتن را دوست دارند.»

متوجه شدم که همه به من نگاه می‌کنند. این فکر به ذهنم رسید که بلند شوم و به سمت شکل بروم. رفتم و دیدم که فقط جای یک برگ خالی است. تکه برگ‌گی که باید در آن فضا جا می‌گرفت، چند سانتی‌متر دورتر قرار داشت. آخرین تکه‌ی پازل را جا دادم و فریاد شادی در گسترده‌ی پهناوری که جمع کوچک ما را در بر گرفته بود، پیچید.

آن طرف‌تر، تعدادی دینگو سرهای خود را بالا گرفتند و به سمت آسمان مخملی مشکی که با نگین‌های بهشتی می‌درخشید، زوزه کشیدند.

«بازی با تو پایان گرفت و این نشان می‌دهد که تو برای این سفر مناسب بوده‌ای. ما در راه مستقیم به سوی یگانه حرکت می‌کنیم. افراد شما باورهای بسیاری دارند. برخی می‌گویند راه ما این است و راه شما آن است. مسیح شما این است و مسیح ما آن است. ابدیت شما این است و ابدیت ما آن است. اما حقیقت را بخواهی، تمامی زندگی یک زندگی است و فقط یک بازی در جریان

است. فقط یک نژاد وجود دارد، اما با سایه روشن‌های گوناگون. افراد شما بر سر نام خدا، روز، مکان و نوع مراسم عبادت با هم مجادله می‌کنند. شما درباره‌ی هبوط خدا و درک معانی داستان‌های او با هم جر و بحث می‌کنید، اما حقیقت حقیقت است. هر بار که کسی را آزار می‌دهید، وجود را آزار داده‌اید. هر بار که به کسی یاری می‌کنید، وجود را یاری داده‌اید. همه‌ی مردم از خون و استخوان تشکیل شده‌اند، اما دل و نیت‌های‌شان گوناگون است. افراد شما فقط بر این یک‌صد سالی که از همدیگر جدا هستید، متمرکزند. در حالی که افراد حقیقی به ابدیت فکر می‌کنند. همه چیز، اجداد، نوه‌هایی که هنوز به دنیا نیامده‌اند، تمامی زندگی در همه جا، همگی یکی هستند.»

پس از آن که بازی به پایان رسید، یکی از مردان از من پرسید، آیا این واقعیت دارد که برخی از مردم شما تا آخر عمر، به استعداد‌های خدادادشان پی نمی‌برند؟ مجبور بودم حرف او را تصدیق کنم. گفتم: «بله، بیمارانی دارم که بسیار افسرده هستند و احساس می‌کنند زندگی را از دست داده‌اند. اما بیمارانی هم دارم که هدایایی به زندگی ارزانی داشته‌اند. بله، بسیاری از ما استعداد‌های مان را باور نداریم و تا دم مرگ به مقصود و هدف زندگی فکر نمی‌کنیم.» چشمان آن مرد پر از اشک شد و سرش را به علامت تأسف تکان داد. برای او قبول چنین واقعیتی دشوار بود.

او گفت: «چرا شماها نمی‌بینید که اگر ترانه‌ی من یک نفر را شاد کند، کار خوبی انجام شده است؟ حتی کمک کردن به یک نفر کار مفیدی است. به هر حال در هر زمان فقط می‌شود به یک نفر کمک کرد.»

از ایشان پرسیدم آیا نام عیسی را شنیده‌اند. آن‌ها گفتند: «بله، البته. مبلغین مسیحی به ما آموزش داده‌اند که عیسی پسر خداست. او برادر بزرگ ماست؛ یگانه‌ی مقدس است که به شکل انسان در آمده. او مورد پرستش و احترام بسیار است. سال‌ها پیش یگانه به زمین آمد تا به شما که روش زندگی را فراموش کرده بودید، از نو بیاموزد. عیسی به نزد قبیله‌ی مردم حقیقی نیامد. بی تردید او

می‌توانست بیاید. ما همین جا بودیم. اما پیام او برای ما نبود. برای ما کاربردی نداشت؛ زیرا ما زندگی کردن را فراموش نکرده بودیم. ما حقیقت را زندگی می‌کردیم؛ حقیقت خود را. یگانه، یک چیز نیست. به نظر می‌رسد که شما به شکل معتاد شده‌اید و نمی‌توانید هیچ چیز بدون شکل و نادیدنی را بپذیرید. خدا، مسیح، یا یگانه برای ما ذات موجود در چیزها یا پیرامون چیزها نیست؛ برای ما او همه چیز است!»

بنا بر عقیده‌ی این قبیله، زندگی پویا و پیوسته در حال پیشرفت و تغییر است. آن‌ها درباره‌ی زمان زنده و زمان غیر زنده سخن گفتند. هنگامی که فرد خشمگین، افسرده، ترسان یا آکنده از احساس تأسف برای خود است، زندگی نمی‌کند. نفس کشیدن، زنده بودن را مشخص نمی‌کند، فقط نشانگر آن است که آیا بدن باید دفن بشود یا نه! تمامی افرادی که نفس می‌کشند، در وضعیت زندگی کردن و سرزنده بودن به سر نمی‌برند. خوب است که فرد عواطف منفی را آزمایش کند و ببیند چه گونه‌اند، اما به هیچ وجه عاقلانه نیست که بخواهد در چنین وضعیتی باقی بماند. هنگامی که روح به قالب انسان فرو می‌رود، امکان بازی کردن، تجربه‌ی شادی و غم، حسادت و شکرگزاری و غیره را پیدا می‌کند. اما فقط باید از این تجربه‌ها بیاموزد و در نهایت درک کند که کدام عواطف دردناک و کدام‌ها خوشایند هستند.

پس از آن درباره‌ی بازی و ورزش گفت و گو کردیم. به ایشان گفتم که در آمریکا، ما به رویدادهای ورزشی بسیار علاقه‌مند هستیم و در واقع به بازیکنان فوتبال بیشتر از آموزگاران حقوق می‌پردازیم. به آن‌ها گفتم می‌توانم یک بازی را برای‌شان تشریح کنم و از آنان خواستم تا کنار هم بایستند و سپس با تمام سرعتی که در توان دارند، بدوند. فردی که از همه سریع‌تر می‌دود، برنده می‌شود. آن افراد با چشمان درشت و زیبای مشکی خود به من خیره شدند و سپس به همدیگر نگریستند. سرانجام یک نفر گفت: «اما اگر یک نفر برنده باشد، بقیه‌ی افراد همه بازنده خواهند بود. آیا این وضعیت لذت‌بخش است؟ بازی برای تفریح

است. چرا باید چنین وضعیتی را به کسی تحمیل و آن‌گاه او را متقاعد کنید که او برنده شده است؟ درک این رسم شما برای ما دشوار است. آیا برای شما مفید است؟ لبخندی زدم و سرم را به علامت نفی تکان دادم: «نه.»

درخت خشکیده ای در آن نزدیکی بود. از ایشان خواستم به من کمک کنند. با قرار دادن شاخه‌ی بلندی بر سنگ، الاکلنگ درست کردیم. خیلی بازی لذت‌بخشی بود و حتی سالخورده‌ترین افراد جمع در آن شرکت کردند. آن‌ها خاطر نشان کردند که نمی‌توان برخی از کارها را به تنهایی انجام داد و این بازی، یکی از این کارهاست. اشخاص هفتاد، هشتاد و نود ساله با بازی کردن، کودک درون خود را بیرون می‌آورند و لذت می‌برند، به شرط آن‌که بازی دارای برنده و بازنده نباشد و برای تفریح همگان طراحی شده باشد.

چند روده‌ی حیوان را به هم گره زدم و به آن‌ها طناب‌بازی یاد دادم. سپس سعی کردیم روی شن‌ها مربع‌هایی بکشیم تا بازی لی‌لی را یادشان بدهم، اما هوا خیلی تاریک شده بود و بدن ما به استراحت نیاز داشت. در نتیجه، این تفریح را به بعد موکول کردیم.

آن شب به پشت دراز کشیدم و به آسمان درخشان و شگفت‌آور خیره شدم. از هر جواهری زیباتر بود. توجهم به درخشان‌ترین ستاره جلب شد. گویی ذهنم باز شد و متوجه این نکته شدم که این افراد مانند ما پیر نمی‌شوند. این درست است که بدن‌شان فرسوده می‌شود و از بین می‌رود، اما گذر عمر برای‌شان بیشتر شبیه شمعی است که با آرامی و به طور یکنواخت می‌سوزد. آنان مانند ما یک عضو خود را در بیست سالگی و عضو دیگر را در چهل سالگی از دست نمی‌دهند. به نظرم آمد آن‌چه ما استرس می‌خوانیم، در واقع نوعی ترس و عدم همکاری است.

به تدریج آرام‌تر می‌شدم. برای یادگیری این درس‌ها خیلی عرق ریختم، اما می‌ارزید. آموزش‌های بسیار پیشرفته‌ای بود. پرسشی که اکنون برایم مطرح بود،

این بود که چه‌گونه می‌توانم آن‌چه را در این‌جا می‌بینم، با مردم جامعه‌ی خود در میان بگذارم؟ محال بود حرف‌هایم را باور کنند. باید خود را برای چنین واکنشی آماده می‌کردم. برای مردم باور کردن این شیوه‌ی زندگی دشوار است. اما می‌دانستم که شفای جسم باید با شفای حقیقی یعنی درمان زخم‌ها، بیماری‌ها و خون‌ریزی‌های وجود حقیقی همراه بشود.

به آسمان خیره شدم و پرسیدم: «چه‌گونه؟»

۲۱. پیشاهنگ

آفتاب بیرون جهید و بی‌درنگ هوا گرم شد. آن روز مراسم صبحگاهی متفاوت بود؛ زیرا من در مرکز نیم‌دایره‌مان، که رو به شرق داشت، قرار گرفتم. اوتا گفت که با یگانه‌ی مقدس به شیوه‌ی خود ارتباط برقرار کنم و دعای خیر خود را برای خیر روز بفرستم. در پایان مراسم و هنگامی که می‌خواستیم پیاده‌روی را آغاز کنیم، به من گفتند نوبت من است که گروه را هدایت کنم. باید پیشاپیش قبیله راه می‌رفتم و آن‌ها را راهنمایی می‌کردم. گفتم: «نمی‌توانم. نمی‌دانم کجا باید برویم. نمی‌دانم چه‌گونه باید آب و غذا بیابیم. واقعا از پیشنهادتان ممنونم، اما نمی‌توانم راه را نشان بدهم.»

گفتند: «باید این کار را بکنی. وقتش رسیده. برای آن که خانه‌ات زمین، تمامی سطوح زندگی موجود بر آن و رابطه‌ی خود را با تمام چیزهای دیدنی و نادیدنی بشناسی، باید جمع را هدایت کنی. خوب است که شخصی برای مدتی به عنوان آخرین فرد گروه راه برود و قابل قبول است که تا مدتی در وسط سرگرم بشود، اما سرانجام باید در موقعیتی رهبر بشود. تا وقتی این مسئولیت را قبول نکنی، نمی‌توانی نقش رهبری را درک کنی. همه بدون استثنا و دیر یا زود باید تمامی نقش‌ها را تجربه کنند. اگر در این زندگی ممکن نشود، در زمانی دیگر! تنها راه قبول شدن در آزمایش زندگی، گذراندن آن است. تمامی

آزمایش‌ها در همه‌ی سطوح، آن قدر به شیوه‌های گوناگون تکرار می‌شوند تا شخص موفق بشود.»

بنابراین در حالی که در جلو قرار داشتیم، به راه افتادیم. روز بسیار گرمی بود. به نظر می‌رسید دما بالاتر از ۴۰ درجه باشد. در نیم روز ایستادیم و با پوست‌هایی که زیرانداز و روانداز شب‌های مان بودند، سایبان درست کردیم. پس از مدتی از داغی هوا کاسته شد و دوباره به راه افتادیم. بیشتر از همیشه راه رفتیم، اما هیچ حیوانی بر سر راه مان قرار نگرفت که برای غذا محترم شمرده شود. آب هم نیافتیم. هوا ساکن و گرم بود. سرانجام دست از مقاومت کشیدم و اعلام کردم که پیاده‌روی آن روز به پایان رسیده است.

آن شب تقاضای یاری کردم. نه غذا داشتیم و نه آب. از اوتا کمک خواستم، اما او توجهی نکرد. از سایرین تقاضای یاری کردم. می‌دانستم زبان مرا نمی‌فهمند، اما می‌دانستند قلبم چه می‌گوید. گفتم: «به ما کمک کنید. کمک‌مان کنید.» بارها و بارها این درخواست را تکرار کردم، اما کسی توجهی نشان نداد.

آنان در این باره صحبت کردند که هر فردی برای مدتی پشت سر سایرین راه می‌رود. به این فکر افتادم که شاید اشخاص بی‌خانمان و خیابان‌گرد ما در آمریکا دوست دارند بی‌چارگی خود را حفظ کنند. بی‌تردید بیشتر آمریکایی‌ها به موقعیت متوسط گرایش دارند؛ نه خیلی ثروتمند، نه خیلی فقیر. نه در آستانه‌ی مرگ و نه خیلی سالم. نه خیلی بی‌گناه و نه آلوده به جنایت. اما دیر یا زود باید به پیش گام نهیم. باید رهبر بشویم و دست کم مسئولیت خودمان را بپذیریم.

در حالی که لب‌های قاچ خورده‌ام را با زبان خشک و تشنه‌ام می‌لیسیدم، به خواب رفتم. نمی‌دانستم از شدت گرسنگی، تشنگی و گرما بود که احساس سبکی می‌کردم یا از شدت خستگی.

روز دوم را هم با راهنمایی من راه افتادیم. باز هم گرما طاقت فرسا بود. گلویم بسته و قورت دادن برایم غیر ممکن شده بود. زبانم مانند یک تکه چوب شده بود و به نظر می رسید ورم کرده و چند برابر اندازه‌ی عادی شده باشد. نفس کشیدن برایم دشوار بود. در حالی که سعی می کردم هوای داغ را به درون سینه‌ام بفرستم، متوجه شدم که چرا این افراد از داشتن حفره‌های بزرگ بینی شکرگزار هستند. بینی پهن و بزرگ برای هوای گرم مناسب‌تر است تا بینی کوچک و اروپایی.

بیابان برهوت وحشی‌تر و وحشی‌تر می شد و به نظر می رسید که هم‌چون موجودی غیر انسانی، انسان را به مبارزه می طلبید. این موجود در تمام جنگ‌ها بر آبادانی پیروز شده بود و گویی زندگی را دشمن می انگاشت. هیچ جاده‌ای در پیش رو، هواپیمایی در بالای سر یا حتی جای پای حیوانی به چشم نمی خورد.

می دانستم که اگر افراد قبیله یاری‌ام نکنند، بی‌تردید همگی می میریم. به آهستگی و با سختی قدم بر می داشتیم. ابر سیاه باران‌زایی در دوردست دیده می شد، اما از ما خیلی دور بود و از این که نمی‌توانستیم به اندازه‌ای به آن نزدیک شویم تا از موهبتش بهره ببریم، رنج می بردم. حتی نمی‌توانستیم به اندازه‌ای به آن نزدیک شویم که از سایه‌اش بهره‌مند گردیم. فقط می‌توانستیم از دور تماشایش کنیم و بدانیم که شاید در یکی از این روزها باران ببارد.

در مقطعی فریاد کشیدم. شاید برای آن که ثابت کنم می‌توانم و شاید هم فقط از شدت نومیدی و بی‌چارگی این کار را کردم، اما فایده‌ای نداشت. جهان صدای مرا هم‌چون غولی بلعید.

در سراب‌هایی که در پیش رویم می دیدم، آب خنک وجود داشت، اما هربار فقط به ماسه بر می‌خوردم.

روز دوم هم بدون غذا، آب و یاری گذشت. آن شب به اندازه‌ای خسته، بیمار و ناامید بودم که زیر سرم حتی یک تکه پوست نگذاشتم. گمان نمی‌کنم خوابم برد، بلکه از هوش رفتم.

صبح روز سوم به نزد تک تک افراد قبیله رفتم، در برابرشان زانو زدم و تا آن‌جا که بدن ضعیفم اجازه می‌داد، با تمام قدرت فریاد زدم و التماس کردم: «خواهش می‌کنم به من کمک کنید. خواهش می‌کنم ما را نجات دهید.» صحبت کردن برایم بسیار دشوار بود؛ زیرا زبانم خشک شده و به سقم چسبیده بود.

آن‌ها با دقت به التماس‌هایم گوش دادند و به من نگریستند، اما فقط لب‌خند زدند. احساس کردم فکرشان این است: «ما هم گرسنه و تشنه هستیم. این تجربه‌ی توست، اما در این درسی که باید بیاموزی، به طور کامل پشتیبان تو خواهیم بود.» هیچ کس پیشنهاد یاری نکرد.

آن روز راه رفتیم و راه رفتیم. هوا ساکن و دنیا کاملاً بخیل بود و به نظر می‌رسید که در برابر تجاوز من از خود دفاع می‌کند. هیچ کمک یا راه‌گریزی وجود نداشت. بدنم از شدت گرما بی‌حس و حرکت شده بود. داشتم می‌مردم. این‌ها علایم از دست رفتن کامل آب بدن بود. همین بود. در حال مرگ بودم.

افکارم از این شاخه به آن شاخه می‌پرید. به یاد جوانی‌ام افتادم. پدرم تمام وقت و به شدت برای راه‌آهن سنتافی کار می‌کرد و خیلی خوش‌قیافه بود. او همه‌ی عمر از من حمایت می‌کرد و مرا مورد تشویق و محبت قرار می‌داد. مادرم همیشه منزل بود و با روی خوش از ما پذیرایی می‌کرد. یادم افتاد که مادر هیچ‌گدایی را گرسنه از در رد نمی‌کرد و همه این‌را می‌دانستند. خواهرم همیشه شاگرد اول بود. چه قدر زیبا و دوست‌داشتنی بود. ساعت‌ها نگاهش می‌کردم و سیر نمی‌شدم. دوست داشتم در بزرگی مانند او بشوم. در ذهنم تصویر برادرم را دیدم که سگ خانگی‌مان را در آغوش می‌کشید و درباره‌ی دخترهای مدرسه با

او درد دل می‌کرد. ما سه خواهر و برادر خیلی به هم نزدیک بودیم و در تمام شرایط، از هم پشتیبانی می‌کردیم، اما به مرور زمان از همدیگر دور شده بودیم. آن‌ها در این لحظه نمی‌توانستند درماندگی مرا حس کنند. خواننده بودم که در آستانه‌ی مرگ، صحنه‌های زندگی در برابر شخص به نمایش درمی‌آید. زندگی‌ام هم‌چون فیلم ویدیو در ذهنم مرور می‌شد. عجیب‌ترین خاطره‌ها به یاد می‌آمدند. تصویر خودم را دیدم که در آشپزخانه ایستاده‌ام و در حال خشک کردن ظرف، دیکته‌ی لغات را یاد می‌گیرم. مشکل‌ترین لغت برایم تهویه‌ی مطبوع بود. تصویر عاشق شدن، ازدواج در کلیسا، معجزه‌ی تولد نخستین فرزندم که پسر بود و دومین فرزندم که دختر بود و در خانه به دنیا آمد، همگی در ذهنم مجسم شد. همه‌ی شغل‌ها، مدرسه‌ها، دوران تحصیل و مدرک تحصیلی‌ام را به یاد آوردم و ناگهان متوجه شدم که در بیابان استرالیا در آستانه‌ی مرگ هستم. زندگی‌ام چه معنایی داشت؟ آیا آن‌چه را که باید، به انجام رسانده بودم؟ با خودم گفتم: «خدای عزیزم، کمکم کن تا بفهمم چه خبر است.»

بی‌درنگ پاسخ را دریافت کردم.

از شهرم در آمریکا، پانزده هزار کیلومتر دور شده بودم تا به استرالیا برسم، اما حتی یک ذره هم در شیوه‌ی فکرم تغییر ایجاد نکرده بودم. من از جهانی که نیمه‌ی چپ مغزم را به کار می‌گرفت، از جهان علم و منطق آمده بودم. من با منطق، قضاوت، خواندن، نوشتن، ریاضی و علت و معلول بزرگ شده بودم. اما اکنون و در این‌جا واقعیت نیمه‌ی راست مغز، مرا فرا گرفته بود و در میان مردمی بودم که هیچ‌کدام از مفاهیم آموزشی به اصطلاح مهم و ضروریات زندگی مدرن را به کار نمی‌بستند. آنان در به کارگیری نیمه‌ی راست مغز خبره و استاد خلاقیت، تجسم، الهام و مفاهیم معنوی بودند. این افراد ضرورتی نمی‌دیدند که از طریق واژه‌ها تبادل نظر کنند، بلکه از طریق فکر، دعا، مراقبه یا هر نام دیگری که آن را بخوانید، با هم ارتباط برقرار می‌کردند. من با صدا از ایشان تقاضای یاری کرده بودم. چه قدر کارم به نظرشان احمقانه بود! یک فرد حقیقی

این تقاضا را در سکوت، از ذهن به ذهن، از دل به دل، از آگاهی فردی به آگاهی کیهانی که تمامی زندگی را به هم مرتبط می‌سازد، ابراز می‌کند. تا آن لحظه خودم را متفاوت و جدا از مردم حقیقی فرض کرده بودم. آنان پیوسته تکرار می‌کردند که همگی ما یکی هستیم و به صورت واحد در هستی زندگی می‌کنیم. در حالی که تا آن لحظه من فقط این سخنان را شنیده، اما درک نکرده بودم. من خودم را جدا نگه داشته بودم. باید با آنها و هستی یکی می‌شدم و هم‌چون مردم حقیقی ارتباط برقرار می‌کردم. همین کار را کردم. در فکرم از منبع این الهام تشکر و تقاضای یاری کردم: «متشکرم. خواهش می‌کنم کمک کن، کمک کن.» آن گاه همان کلماتی را به کار بردم که هر روز صبح از افراد قبیله می‌شنیدم: «اگر بالاترین خیر من و بالاترین خیر همه‌ی هستی در همه جا در این است، بگذار بیاموزم.»

این فکر به ذهنم آمد: «سنگ را در دهانت بگذار.» به اطرافم نگاه کردم. هیچ سنگی ندیدم. ما روی شن بسیار نرم راه می‌رفتیم. دوباره همان فکر به ذهنم آمد: «سنگ را در دهانت بگذار.» ناگهان به یاد سنگی افتادم که در آغاز سفر انتخاب کرده و در شکاف تن پوشم گذاشته بودم. ماه‌ها بود که دست نخورده در همان جا باقی مانده بود. به کلی آن را فراموش کرده بودم. آن را درآوردم و در دهان گذاشتم و مکیدم. به طرز معجزه‌آسایی دهانم مرطوب شد. دیدم که توان بلعیدن در من بازگشته است. پس هنوز امیدی بود. شاید قرار نبود آن روز بمیرم.

در سکوت گفتم: «متشکرم، متشکرم، متشکرم.» اگر در بدنم آب کافی وجود داشت، حتما اشکم سرازیر می‌شد. در ذهنم به تقاضای یاری ادامه دادم: «می‌توانم یاد بگیرم. هر کاری لازم باشد، انجام می‌دهم. فقط کمک کن تا آب پیدا کنم. نمی‌دانم چه بکنم، در جست و جوی چه باشم و کجا بروم.»

این فکر به ذهنم آمد: «آب باش. آب باش. هنگامی که بتوانی آب باشی، آب را خواهی یافت.» نمی‌دانستم معنای این عبارت چیست. بی معنا بود. آب باش! امکان نداشت. اما دوباره سعی کردم برنامه‌ریزی نیمه‌ی چپ مغزم را فراموش

کنم. منطق و استدلال را کنار گذاشتم. خود را در برابر احساس و الهام گشودم و با چشمان بسته، شروع به «آب بودن» کردم. همه‌ی حواسم را در حین راه رفتن به کار گرفتم. می‌توانستم آب را ببویم، بچشم، بشنوم، ببینم و حس کنم. من سرد، آبی، روشن، گل‌آلود، ساکن، موج‌دار، یخ، در حال آب شدن، بخار، باران، برف، خیس، لذت‌بخش، در حال انبساط و نامحدود بودم. من هر شکل ممکن از آب که به ذهنم خطور می‌کرد، بودم.

بر زمین مسطحی راه می‌رفتیم و هیچ چیزی به چشم نمی‌خورد، به غیر از یک تل شنی کوتاه به ارتفاع حدود دو متر با یک تخته‌سنگ در بالایش. منظره‌ی عجیبی بود. به کنار تل شنی رفتم و با چشمان نیمه‌بسته در اثر تابش خورشید و در حالتی شبیه خلسه، بر تخته سنگ نشستم. به پایین نگریستم و دیدم همه‌ی دوستان پشتیبان و مهربان من، با چهره‌های خوشحال و پر لبخند به من می‌نگرند. به سختی به لبخندشان پاسخ دادم. سپس دست چپم را دراز کردم تا خودم را آن بالا نگه دارم که دستم مرطوب شد. به سرعت چرخیدم. درست در پشت سرم و در زیر تخته‌سنگ، حوضچه‌ی سنگی به قطر حدود سه متر و عمق نیم متر قرار داشت که پر از آب باران شفاف و زیبایی بود که روز گذشته، از آن ابر باران‌زا باریده بود.

بی‌تردید آن روز با نوشیدن نخستین جرعه از آن آب، احساس نزدیکی بیشتری با آفریدگار کردم تا طی همه‌ی مراسمی که در کلیسا به جا آورده بودم.

ساعت نداشتم و در نتیجه نمی‌توانم به طور دقیق بگویم، اما حدس می‌زنم از زمانی که شروع به «آب بودن» کردم تا زمانی که همگی سرمان را در آب فرو بردیم و از شادی فریاد کشیدیم، بیشتر از نیم ساعت طول نکشید.

هنوز مشغول جشن و شادمانی بودیم که سوسمار بزرگی از کنارمان رد شد. خیلی بزرگ و بیشتر شبیه حیوانات ماقبل تاریخ بود. آن حیوان عجیب و غریب، غذای مناسب برای جشن ما بود.

آن شب برای نخستین بار درک کردم که اعتقاد افراد قبیله به رابطه‌ی بین زمین و درگذشتگان، چه معنایی دارد. آن حوضچه، هم‌چون سینه‌ی یک مادر از زمین سر برآورده بود تا فرزندانش را از خطر مرگ نجات دهد.

به بالا و گستره‌ی پهناور جهان در پیرامون مان نگریستم و شکرگزاری کردم. سرانجام آموختم که جهان پر از نعمت و زمین پر از افراد مهربان و همدلی است که می‌توانیم زندگی‌مان را با آن‌ها سهیم بشویم. اگر خود را در برابر دادن و گرفتن باز نگه داریم، در همه جا آب و غذای کافی برای تمامی موجودات وجود دارد. اما از همه بیشتر برای راهنمایی معنوی فراوانی که در زندگی در اختیار داشتم، شکرگزار بودم. اکنون می‌دانستم که در تمامی فشارها و سختی‌ها و از جمله به هنگام مردن، تنها نیستم و دستان زیادی دراز می‌شوند تا به ما یاری کنند.

۲۲. سوگند

هنگامی که با قبیله زندگی می کردم، تفاوت روزهای هفته مشخص نبود و نمی دانستم در چه ماهی هستیم. بی تردید زمان برای آن ها مطرح نبود. اما یک روز احساس عجیبی به من گفت که کریسمس است. نمی دانم چرا؟ هیچ نشانه ای حاکی از کریسمس به چشم نمی خورد، اما به احتمال زیاد ۲۵ دسامبر بود. این احساس موجب شد به روزهای هفته و رویدادی که چند سال پیش در دفتر کارم پیش آمد، بیندیشم.

دو کشیش که در اتاق انتظارم نشسته بودند، به بحث دینی داغی پرداختند. آن ها با حرارت زیاد درباره ی این که بنا بر گفته ی کتاب مقدس روز تعطیلی واقعی شنبه است یا یک شنبه، جر و بحث می کردند. در این جا، در بیابان، از یادآوری این موضوع به خنده افتادم. هم اکنون در نیوزلند، صبح روز بعد از کریسمس بود و در عین حال، در همین لحظه در آمریکا، شب کریسمس بود. خط قرمز و خمیده ای که در اطلس جهان، از میان اقیانوس آبی رنگ عبور می کند، در نظرم مجسم شد. گفته می شود در این مکان، زمان آغاز می شود و پایان می یابد. هر روز تازه ی هفته، روی یک خط نامریی بر آب پرتلاطم به دنیا می آید.

پس از آن، به یادم آمد که در دوران دبیرستان، یک جمعه شب در رستوران نشسته بودیم و منتظر بودیم زنگ ساعت فرارسیدن نیمه شب را اعلام کند تا ما بتوانیم همبرگرهای مان را بخوریم. خوردن گوشت روزهای جمعه حرام بود و به عذاب ابدی منجر می‌شد. سال‌ها بعد قوانین را تغییر دادند، اما هیچ‌کس به پرسش من درباره‌ی سرنوشت افراد بی‌چاره‌ای که پیش از تدوین قانون جدید به عذاب ابدی محکوم شده بودند، پاسخی نداد. اکنون چه‌قدر این قواعد مسخره به نظر می‌آمدند.

به نظر من هیچ روشی بهتر از روش زندگی افراد قبیله‌ی مردم حقیقی، روزهای مقدس را گرامی نمی‌دارد. آن‌ها هم‌چون ما روزهای معینی را در سال، به‌عنوان روز مقدس و تعطیل مشخص نمی‌کنند، بلکه در طول سال افراد قبیله را به مناسبت استعداد و خدمتی که به گروه کرده‌اند و هم‌چنین رشد معنوی مورد تقدیر قرار می‌دهند. ایشان روز تولد را جشن نمی‌گیرند و برای‌شان عمر بیشتر کردن مهم نیست، بلکه بهتر شدن مهم است.

یک زن به من گفت، نام و استعداد او در زندگی به معنای نگهبان زمان است. آن‌ها معتقد هستند همگی ما از چندین استعداد برخورداریم و از طریق توانایی‌های مان رشد می‌کنیم. او در حال حاضر، هنرمند زمان بود و با شخص دیگری که حافظه‌ی قوی و قدرت به‌یادآوری دقیق رویدادها را داشت، همکاری می‌کرد. هنگامی که از او درخواست توضیح بیشتری کردم، به من گفت که افراد گروه در این باره مشورت خواهند کرد و به من خواهند گفت که آیا می‌توانم در جریان این دانش قرار بگیرم یا نه؟

ایشان به مدت سه شب، گفت و گوه‌ای‌شان را برای من ترجمه نکردند. لازم نبود پرسم. می‌دانستم که سخنان‌شان درباره‌ی این است که آیا می‌توانم در جریان اطلاعات خاصی قرار بگیرم یا نه؟ در ضمن، می‌دانستم که فقط من مورد نظرشان نبودم، بلکه تمامی افراد جوامع ما را در همه جا در نظر داشتند و مرا به

عنوان نمایندگی آن‌ها می‌شناختند. برایم واضح بود که بزرگ‌تر، در این سه شب، از من جانبداری می‌کند و به نظر می‌رسید اوتا از همه بیشتر مخالف است.

می‌دانستم مرا در تجربه‌هایی سهیم کرده‌اند که تا آن هنگام، به هیچ فرد بیگانه‌ای اجازه داده نشده بود. شاید تقاضا برای دانستن درباره‌ی نگهبانی زمان، زیاده‌خواهی بود.

به راه رفتن در بیابان ادامه دادیم. زمین ترکیبی از شن، سنگ و مقداری گیاه بود و تا حدودی پستی و بلندی داشت و مانند قبل خیلی مسطح نبود. به نظر می‌رسید جای پای نسل‌های پیاپی این نژاد تیره، زمین را فرو برده باشد. ناگهان افراد قبیله بدون هیچ اعلام قبلی متوقف شدند. دو مرد جلو رفتند، بوته‌های میان دو درخت را از هم جدا کردند و سنگ‌های پشت‌شان را کنار کشیدند. راهی به درون تپه نمایان شد. شن تا بالای در را گرفته بود. شن‌ها را بیرون ریختند. اوتا رو به من کرد و گفت:

«اکنون به تو اجازه داده می‌شود تا درباره‌ی نگهبانی زمان بدانی. پس از دیدن، نگرانی افراد قبیله‌ی مرا درک خواهی کرد. اما پیش از آن که وارد این مکان مقدس بشوی، باید سوگند بخوری که محل این غار را فاش نخواهی کرد.»

سایرین به داخل رفتند و من بیرون ماندم. بوی دود به مشام خورد و می‌توانستم دود کم‌رنگی را از لا به لای سنگ‌هایی که بالای تپه را پوشانده بود، ببینم. افراد قبیله یک به یک به نزد آمدند. ابتدا جوان‌ترین فرد جمع آمد. او دستانم را گرفت، به چشمانم نگریست و به زبان بومی که من نمی‌توانستم بفهمم، سخن گفت. می‌توانستم حس کنم که او نگران است با دانشی که به من داده می‌شود، چه خواهم کرد. از لحن و کوتاهی و بلندی صدایش متوجه شدم که او می‌گوید محرمانه‌ترین و حساس‌ترین دانش قبیله، برای نخستین بار با یک فرد غیر بومی در میان گذاشته می‌شود.

پس از آن زنی که با نام قصه‌گو می‌شناختم، جلو آمد. او نیز دستانم را نگه داشت و با من سخن گفت. در زیر تابش شدید خورشید، چهره‌اش تیره‌تر، ابروان باریکش به رنگ کبود، شبیه پر طاووس و سفیدی چشمانش بسیار شفاف بود. او به اوتا اشاره کرد تا جلو بیاید و سخنانش را برای من ترجمه کند. در حالی که آن زن دستانم را در دستانش نگاه داشته بود و به چشمانم نگاه می‌کرد، اوتا چنین گفت: «تو بر طبق سرنوشت به این قاره آمدی. تو پیش از تولد با شخص دیگری پیمان همکاری بستی. شما دو نفر تصمیم گرفتید کاری کنید که برای هر دوی شما مفید باشد. قرار شما بر این بوده است که دست کم تا پنجاه سال در جست و جوی یکدیگر برنیایید. اکنون این دوره سپری شده است. تو این شخص را می‌شناسی؛ زیرا هر دو در یک لحظه به دنیا آمده‌اید. شما از نظر روحی همدیگر را می‌شناسید. این پیمان در بالاترین سطح وجود متعادل و ابدی شما بسته شده است.»

حیرت کرده بودم. این زن سالخورده‌ی بیابان گرد، همان مطلبی را برایم تکرار کرد که در بدو ورود به استرالیا، از آن مرد جوان عجیب، در رستوران شنیده بودم.

آن‌گاه قصه‌گو مشتی خاک برداشت و در کف دستم قرار داد و سپس مشتی دیگری خاک برداشت و انگشتانش را گشود و گذاشت مقداری از شن‌ها بریزند و گفت که من هم همان کار را بکنم. این کار چهار بار به مناسبت بزرگداشت چهار عنصر آب، آتش، هوا و خاک تکرار شد. سرانجام فقط خاک بسیار نرمی در دستم باقی ماند که به انگشتانم چسبیده بود.

آنان یک به یک بیرون آمدند، دستانم را گرفتند و با من حرف زدند، اما اوتا سخنان‌شان را ترجمه نکرد. هر کدام مدتی با من حرف می‌زد، به درون غار باز می‌گشت و شخص دیگری بیرون می‌آمد. نگهبان زمان یکی از آخرین افرادی بود که بیرون آمد. او تنها نبود. نگهبان حافظه هم با او بود. سه نفری دستان همدیگر را گرفتیم و چرخیدیم، دستان‌مان را به زمین زدیم و سپس به سمت

آسمان بالا بردیم. این کار هفت بار به علامت بزرگداشت هفت جهت، یعنی شمال، جنوب، شرق، غرب، بالا، پایین و درون تکرار شد.

مرد پزشک نزدیک به آخر بیرون آمد و بزرگ‌تر آخرین نفر بود. اوتا همراه او بود. آن‌ها گفتند که مکان‌های مقدس ابوری جینی‌ها و از جمله قبیله‌ی مردم حقیقی، دیگر فقط متعلق به بومی‌ها نیست. مهم‌ترین مکان مشترک قبیله‌ها تپه‌ی قرمز رنگ بسیار بزرگی در میان کشور بود که پیش‌تر اولورو نام داشت و اکنون صخره‌ی آیزر خوانده می‌شد. این تپه بزرگ‌ترین سنگ یکپارچه‌ی جهان است که حدود ۴۰۰ متر از سطح زمین ارتفاع دارد و اکنون در اختیار جهانگردانی قرار گرفته که هم‌چون مورچه از آن بالا می‌روند و سپس به اتوبوس گردشی خود باز می‌گردند تا باقی‌مانده‌ی روز را در آب کلردار و ضد عفونی شده‌ی استخرهای مهمانخانه‌های آن اطراف سپری کنند. با وجود آن که دولت ادعا می‌کند که این مکان در اختیار بومی‌ها و سفیدپوست‌ها، هر دو قرار دارد، اما واضح است که دیگر مقدس نیست و نمی‌توان هیچ مراسم مقدسی در آن به جا آورد. حدود ۱۷۵ سال پیش، سفیدپوست‌ها سیم‌های تلگراف را در دشت‌های وسیع کشیدند و بومی‌ها مجبور شدند مکان دیگری را برای گردهمایی قبیله‌ها بیابند. از آن هنگام، تمامی آثار هنری و کنده‌کاری‌های تاریخی بومی‌ها جا به جا شده‌اند. برخی از اشیا در موزه‌های استرالیا نگه‌داری می‌شوند، اما بیشترشان از کشور خارج شده‌اند. به گورها دستبرد زده‌اند و محراب‌ها عریان گشته‌اند. افراد قبیله معتقدند که سفیدپوستان به اندازه‌ای بی‌احساس بودند که گمان می‌کردند با از بین بردن مکان‌های مقدس، نیایش ابوری جینی‌ها پایان می‌یابد. به ذهن‌شان خطور نکرده بود که آن‌ها مکان دیگری خواهند یافت. رفتار سفیدپوستان ضربه‌ی مهلکی به گردهمایی‌های قبیله‌ای بومیان وارد آورد و به نابودی کامل قوم‌های ابوری جینی منجر شد. برخی از آن‌ها به دفاع برخاستند، اما شکست خوردند و جان‌شان را از دست دادند، اما بیشترشان به امید یافتن غذا و امکانات

نامحدود موعود، به جهان سفیدپوستان گام نهادند و در فقر و گرسنگی و بیگاری مردند.

نخستین سفیدپوستانی که به استرالیا آمدند تا ساکن شوند، زندانی‌هایی بودند که با غل و زنجیر، در کشتی‌های پیاپی به این قاره آورده شدند تا مشکل کمبود جا در زندان‌های بریتانیا را حل کنند. حتی افرادی که از طرف نیروی نظامی برای مراقبت از این زندانیان فرستاده شدند، در دادگاه‌های نظامی محکوم و به عنوان افراد زاید تشخیص داده شده بودند. بی دلیل نبود که زندانیانی که در پایان دوره‌ی محکومیت، بدون پول و اعاده‌ی حیثیت رها می‌شدند، افرادی وحشی بودند که میل داشتند برای افرادی که پست‌تر از خود می‌انگاشتند، قدرت‌نمایی کنند. بومی‌ها این جای خالی را پر کردند.

اوتا فاش کرد که دوازده نسل پیش، به قبیله‌ی او گفته شده بود که به این مکان بیایند:

«این مکان مقدس، مردم ما را از روز ازل، آن هنگام که زمین پر از درخت بود و حتی در آن زمان که سیل آمد و آب همه چیز را فرا گرفت، حفظ کرده است. مردم ما در این مکان ایمن بوده‌اند. هواپیماهای شما قادر به شناسایی این‌جا نبوده‌اند و افرادتان نمی‌توانند آن‌قدر در بیابان باقی بمانند تا این مکان را شناسایی کنند. افراد بسیار معدودی از وجود آن مطلع هستند. افراد شما اشیای باستانی نژاد ما را به غارت برده‌اند. ما هیچ چیزی جز آن‌چه در زیر زمین خواهی دید، نداریم. هیچ قبیله‌ی بومی دیگری هیچ شینی‌ای که با پیشینه و تاریخ آن مربوط باشد، با خود ندارد. سفیدپوست‌ها همه چیز را به سرقت برده‌اند. آن‌چه می‌بینی، تنها بقایای یک ملت، یک نژاد، کل مردم حقیقی خدا، نخستین مردم و تنها انسان‌های حقیقی باقی‌مانده بر سیاره است.»

آن روز بعد از ظهر، زن شفاگر برای بار دوم به نزد من آمد. او ظرفی حاوی رنگی قرمز با خود داشت. آن‌ها برای نشان دادن چهار عنصر سازنده‌ی بدن، یعنی

استخوان، اعصاب، خون و بافت، این رنگ را به کار می‌برند. او با راهنمایی ذهنی و علایم دست، به من گفت که صورتم را به رنگ قرمز درآورم. همین کار را کردم. سپس تمام افراد بیرون آمدند و در حالی که به چشمان تک‌تک‌شان نگریستم، به یکایک آن‌ها قول دادم که هیچ‌گاه محل دقیق این مکان مقدس را فاش نکنم.

پس از آن، مرا به داخل هدایت کردند.

۲۳. زمان رویا

در داخل، اتاق بسیار بزرگی با دیوارهای سنگی و چندین راه ورودی وجود داشت. آویزهای رنگارنگ دیوارها را آراسته بود و مجسمه‌هایی بر تاقچه‌های طبیعی سنگی قرار داشت. آن‌چه در گوشه‌ی اتاق دیدم، موجب شد در سلامت عqlم تردید کنم. آن‌جا یک باغ به چشم خوردا سنگ‌های بالای تپه، به گونه‌ای چیده شده بودند که نور آفتاب به داخل بتابد و صدای قطره‌های آب را که بر سنگ می‌چکید، می‌شنیدم. در آن زیرزمین قناتی کشیده شده بود که در مدتی که آن‌جا بودم، پر آب بود. فضا ساده، خلوت و در عین حال جاودانه به نظر می‌رسید.

این تنها باری بود که دیدم آن افراد، مدعی مالکیت چیزی‌اند. آنان وسایل، لوازم جشن و پوست‌های بسیاری برای تهیه‌ی رخت‌خواب‌های راحت‌تر، در غار داشتند. سم‌های شتر را که به ابزاری برای بریدن تبدیل شده بود، در میان وسایل تشخیص دادم. سپس اتاقی دیدم که آن را موزه می‌نامم. در این اتاق انواع و اقسام چیزهایی را که پیشاهنگان‌شان در طی سال‌ها و سفرهای بسیار، از شهر بازگردانده بودند، نگاه می‌داشتند. عکس‌هایی از تلویزیون، کامپیوتر، ساختمان‌های مشهور، تانک، بازو کا، دستگاه فروش سکه‌ای، اتومبیل، نژادهای

گوناگون و حتی غذاهای عالی با رنگ‌های درخشان که در مجله به چاپ رسیده بود، به چشم می‌خورد.

اشیایی هم مانند عینک آفتابی، تیغ، کمر بند، زیپ، سنجاق قفلی، انبردست، دماسنج، باتری، چند مداد و قلم و کتاب وجود داشت.

در موزه قسمتی به تهریه‌ی محصولی شبیه پارچه اختصاص داشت. آن‌ها با قبیله‌های اطراف، تجارت پشم و سایر الیاف می‌کنند و گه‌گاه نیز پوشش‌هایی از پوست تنه‌ی درخت می‌سازند. برخی اوقات هم در این مکان طناب تهریه می‌کنند. مردی را دیدم که نشسته بود و چند تار نخ را روی ران خود می‌غلطاند. سپس آن‌ها را به هم پیچید و در همان حال رشته‌های جدید اضافه کرد تا ریسمان بلندی به وجود آمد. سپس این ریسمان را با ریسمان‌های دیگر به هم تابید تا طنابی درست شد. در برخی بافت‌ها مو نیز به کار می‌رود. در آن هنگام نمی‌دانستم که این افراد برای این بدن‌شان را پوشانده بودند که می‌دانستند برای من بسیار دشوار و شاید هم غیر ممکن باشد که در این مرحله از زندگی، در میان افراد برهنه زندگی کنم.

آن روز را به حیرت گذراندم. اوتا همه چیز را برایم شرح می‌داد. در برخی از اتاق‌های داخلی به مشعل نیاز بود، اما در بقیه‌ی جاها در طبقه‌ی اصلی، سنگ‌های سقف متحرک و نور قابل تنظیم بود. این غار برای مردم قبیله‌ی حقیقی مکان پرستش نیست؛ زیرا در واقع لحظه‌ی لحظه‌ی زندگی‌شان عبادت است. این مقدس‌ترین مکان، جایی است که در آن تاریخ را به ثبت می‌رسانند و مکانی برای آموزش حقیقت و حفظ ارزش‌هاست. این مکان پناهگاهی است که افکار مردم ما به آن راهی ندارد. هنگامی که به اتاق اصلی بازگشتیم، اوتا مجسمه‌های چوبی و سنگی را از نزدیک به من نشان داد. او با شور و شوق شرح داد که سربند هر مجسمه، نشانگر شخصیت آن است. سربند کوتاه نمایانگر افکار، حافظه، تصمیم‌گیری و احساس‌های بدنی، لذت و درد است. همگی این‌ها به نظر من به ذهن آگاه و نیمه آگاه مربوط می‌شد. سربند بلند نمایانگر

بخش ذهنی و خلاق ماست و نشان می‌دهد که چه گونه می‌توانیم به دانش دست یابیم و چیزهایی را که تا کنون موجود نبوده‌اند، اختراع کنیم. هم‌چنین، تجربه‌هایی را که گاه واقعی و گاه غیر واقعی هستند، لمس کنیم و با خردی که تمامی موجودات و انسان‌ها در همه‌ی اعصار به آن دست یافته‌اند، در ارتباط قرار گیریم. انسان‌ها در جست و جوی اطلاعات برمی‌آیند، اما ظاهراً متوجه نیستند که فرزاندگی نیز خواهان ابراز است. سربند بلند، نماد وجود حقیقی و کامل، یعنی بخش جاودانه‌ی یکایک ما نیز هست. در مواردی که نیاز داریم بدانیم آیا عملی به خیر و صلاح ماست یا نه، می‌توانیم به این بخش رجوع کنیم. سربند سومی هم موجود بود. این سربند که دور چهره را می‌گرفت و بلندی آن در پشت به زمین می‌رسید، نمایانگر رابطه‌ی بین تمام جنبه‌ها - جسمانی، عاطفی و معنوی - بود.

بیشتر مجسمه‌ها جزییات بسیاری در بر داشتند، اما با تعجب دیدم که یکی از آن‌ها بدون مردمک چشم بود. شاید نماد نابینایی بود. اوتا گفت: «شما معتقد هستید که یگانه‌ی مقدس مردم را می‌بیند و داوری می‌کند. به اعتقاد ما یگانه‌ی مقدس نیست و احساسات موجودات را در نظر می‌گیرد و آن‌قدر که به دلایل کارها علاقه دارد، به خود کارها علاقه‌ای ندارد.»

آن شب پرمعناترین شب سفرم بود. همان شب بود که فهمیدم چرا آن‌جا هستم و چه انتظاری از من می‌رود.

جشنی داشتیم. دیدم که هنرمندان با مخلوط کردن خاک، رنگ قرمز اخراپی و زرد لیمویی درست کردند. ابزار ساز، نوک چوب‌های کوتاهی به طول پانزده سانتی متر را با دندان ریش ریش کرد و آن‌ها را به شکل قلم‌مو درآورد و نقش‌های رنگارنگ ظریف و تودرتو و شکل‌های حیوانات بر بدن افراد نقاشی شد. لباسی از پر به تن کردند. باید نقش پرنده‌ی پیام‌آوری را بازی می‌کردم که به سراسر جهان پرواز می‌کند و پیام می‌رساند. پرنده‌ی مورد نظر زیباست، سر

و صدای زیادی می کند، بزرگ است و حس بقای خوبی دارد. به نظر می رسد نقش مناسبی را برایم در نظر گرفته بودند.

پس از پایان رقص و آواز، حلقه‌ی کوچکی تشکیل دادیم. نه نفر بودیم: بزرگ‌تر، اوتا، مرد پزشک، زن شفاگر، نگهبان زمان، نگهبان حافظه، میانجی، خویشاوند پرندگان و من.

بزرگ‌تر درست رو به روی من دوزانو نشست و کمی به جلو متمایل شد تا چشم در چشم من بنگرد. شخصی از خارج حلقه، به او جامی سنگی، حاوی مایعی داد. او جرعه‌ای نوشید و بی آن که نگاهش را که تا اعماق قلبم نفوذ می کرد، برگیرد، جام را به شخصی که در سمت راست او نشسته بود، داد. بزرگ‌تر چنین گفت:

«ما، قبیله‌ی مردم حقیقی یگانه‌ی مقدس، سیاره‌ی زمین را به زودی ترک خواهیم کرد. ما انتخاب کرده‌ایم که در باقی مانده‌ی فرصت خود، در بالاترین سطح معنوی زندگی را بگذرانیم و مجرد را اختیار کرده‌ایم تا انضباط جسمانی را نشان دهیم. ما دیگر فرزندی به دنیا نخواهیم آورد و با درگذشت جوان‌ترین فرد قبیله، آخرین بازماندگان نژاد خالص بشر در زمین ناپدید می شوند.»

«ما موجوداتی ابدی هستیم. روح‌هایی که قرار است در پی ما بیایند، می‌توانند در مکان‌های بسیاری در کیهان، جسم بگیرند. ما بازماندگان خالص نخستین موجودات هستیم و از روز ازل از آزمون بقا سربلند بیرون آمده‌ایم و همواره به قوانین و ارزش‌های نخستین و اصلی خویش پای بند بوده‌ایم. آگاهی جمعی ما زمین را منسجم نگاه داشته است، اما اکنون اجازه یافته‌ایم این جا را ترک کنیم. مردم جهان تغییر کرده‌اند و بخشی از روح زمین را از دست داده‌اند. ما می‌رویم تا در آسمان‌ها به آن پیوندیم. ما تو را به عنوان پیام‌آور دنیای افراد گم گشته انتخاب کرده‌ایم تا به هموعان خود بگویی که ما این جا را ترک خواهیم کرد. امیدواریم ببینید با شیوه‌ی زندگی خود نسبت به آب، حیوانات،

هوا و همدیگر چه کرده‌اید. دعا می‌کنیم راه حلی برای مسایل خود بیابید؛ بی آن که این دنیا را نابود کنید. افرادی در میان شما در آستانه‌ی بازیافتن روح فردی وجود حقیقی خود هستند. با تمرکز کافی فرصت کافی برای جبران خسارت‌هایی که به سیاره وارد کرده‌اید، خواهید داشت، اما ما دیگر نمی‌توانیم شما را یاری دهیم. وقت ما به پایان رسیده است. الگوی باران تغییر و دما افزایش یافته است و دیده‌ایم که گیاهان و حیوانات کم‌تر از پیش تولید مثل می‌کنند. دیگر نمی‌توانیم بدن انسان را در اختیار ارواح بگذاریم؛ زیرا به زودی هیچ آب و غذایی در بیابان یافت نخواهد شد.»

در سرم همه‌ای برپا شد. کم کم مطالب برایم روشن می‌شد. آنان پس از این همه مدت بیگانه‌ای را معاشر خود کرده بودند، زیرا به یک پیام‌رسان نیاز داشتند. اما چرا من؟

جام نوشیدنی به من رسید. جرعه‌ای نوشیدم. طعم گزنده‌ای شبیه سرکه داشت. جام را به نفر دست راستی‌ام دادم.

بزرگ‌تر ادامه داد: «اکنون وقت آن است که به بدن و ذهن استراحت بدهی. خواهرم بخواب. فردا دوباره صحبت خواهیم کرد.»

آتش خاموش شده بود، اما زغال‌ها هنوز قرمز بودند. گرما از شکاف‌های پهن بین تخته‌سنگ‌های بالای سرمان به بیرون می‌رفت. نمی‌توانستم بخوابم. به میانجی اشاره کردم و از او پرسیدم آیا می‌توانیم صحبت کنیم. او پذیرفت. اوتا هم قبول کرد و سه نفری به گفت و گوی عمیق و پیچیده‌ای پرداختیم.

میانجی که چهره‌اش بسیار سالخورده بود، گفت: «در آغاز زمان، در دوره‌ای که ما زمان رویا می‌نامیم، تمامی زمین به هم پیوسته بود. یگانه‌ی مقدس، نور را آفرید و نخستین تابش خورشید، تاریکی مطلق جاودان را به هم ریخت. گوی‌های چرخان بسیاری در آسمان‌ها در خلاء قرار داده شد. سیاره‌ی ما یکی از آن‌ها بود. زمین، صاف، بدون ویژگی مشخص، کاملاً برهنه و بدون هیچ

پوششی بود. فقط سکوت وجود داشت. نه شاخه گلی بود که با نسیم خم شود و نه حتی نسیمی وجود داشت. نه پرنده‌ای بود و نه صدایی که خلاء بدون صدا را بشکافد. آن گاه یگانه‌ی مقدس، دانایی را به یکایک گوی‌ها عطا کرد و به هر کدام هدایای گوناگونی داد. ابتدا آگاهی آمد و از آن، آب، جو و زمین پدیدار شد. سپس تمامی شکل‌های موقتی رنگی ایجاد شدند. مردم من معتقد هستند که برای شما درک خدا دشوار است؛ زیرا به شکل معتاد شده‌اید. برای ما یگانه اندازه، شکل یا وزنی ندارد. یگانه جوهر، خلاقیت، خلوص، عشق و انرژی نامحدود و بی‌کران است. بسیاری از داستان‌های قبیله، به مار رنگین کمان اشاره دارند که نمایانگر خطوط در هم تنیده‌ی انرژی یا آگاهی است که با آرامش کامل آغاز می‌شود و در نتیجه‌ی تغییر ارتعاش تبدیل به صدا، رنگ و شکل می‌گردد.»

احساس کردم منظور او از آگاهی، هشیار یا ناهشیار بودن نبود، بلکه نوعی آگاهی الهی بود. این آگاهی همه چیز است و در سنگ، گیاه، حیوان و انسان وجود دارد. انسان خلق شد، اما جسم انسان فقط مأمی برای بخش جاودان ماست. سایر موجودات ابدی در سایر نقاط کیهان جا گرفته‌اند. بنا بر اعتقاد قبیله، یگانه‌ی مقدس ابتدا زن را آفرید و جهان با ترانه ایجاد شد. یگانه‌ی مقدس شخص نیست. خدا نیروی متعال و به طور کامل مثبت و عاشق است. خدا جهان را با انبساط انرژی آفرید.

آنان معتقدند که انسان‌ها به شکل خدا آفریده شده‌اند، اما نه به شکل مادی؛ زیرا خدا تن ندارد. ارواح شبیه یگانه‌ی مقدس خلق شده‌اند، یعنی توان عشق و صلح ناب را دارند و نیز توان خلق و حفظ بسیاری از چیزها را دارند. به ما اراده‌ی آزاد و این سیاره به عنوان مکانی برای آموزش عواطف داده شده؛ زیرا روح در شکل انسانی، از احساسات و عواطف تیز و منحصر به فردی برخوردار است.

آنان گفتند که زمان رویا دارای سه بخش است: زمان پیش از زمان، زمان آغاز پیدایش زمین که زمین هیچ ویژگی خاصی نداشت و زمان اکنون. انسان‌های نخستین، از طریق تجربه احساسات و کنش‌ها پی بردند که دارای این اراده‌ی آزاد هستند که در صورت تمایل احساس خشم کنند. آن‌ها می‌توانستند در پی مواردی بگردند که خشمگین‌شان کند یا شرایطی فراهم آورد که تولید خشم کنند. انسان نباید وقت خود را صرف ایجاد و پرورش نگرانی، حرص و آز، شهوت و قدرت کند. این‌ها عواطف مفیدی نیستند. برای نمایش این نکته، افراد نخستین ناپدید شدند و توده‌های سنگ، آبشار، صخره و چیزهای دیگر به جای‌شان پدید آمدند. این چیزها هنوز در جهان وجود دارند و برای افرادی که خردمند هستند و می‌خواهند از آن‌ها درس بگیرند، مکان‌های مناسبی برای تعمق محسوب می‌شوند. آگاهی به واقعیت شکل می‌بخشد. سومین بخش زمان رویا، اکنون است که در آن رویاپردازی ادامه دارد. هنوز آگاهی در حال خلق جهان ماست.

به همین دلیل است که آنان معتقد به مالکیت زمین نیستند. زمین به همه چیز تعلق دارد. راه حقیقی انسان‌ها همدلی و سهم شدن است. مالکیت، نهایت طرد دیگران به منظور لذت‌جویی و خودخواهی است. پیش از ورود بریتانیایی‌ها، هیچ کس در استرالیا بدون زمین نبود.

قبیله معتقد است که نخستین انسان‌های زمینی، هنگامی در استرالیا پدیدار شدند که تمام خشکی‌های سیاره به هم پیوسته بود. دانشمندان به یک تکه زمین یکپارچه که حدود ۱۸۰ میلیون سال پیش وجود داشت و سپس دو قسمت شد، اشاره دارند و آن را پنگه می‌نامند. دو قطعه زمین حاصل، لوراسیس و گوندوانالند خوانده می‌شود. لوراسیس شامل قاره‌های شمالی و گوندوانالند شامل استرالیا، قاره‌ی جنوبگان، هند، آفریقا و آمریکای جنوبی است. ۶۵ میلیون سال پیش هند و آفریقا جدا شدند و قاره‌ی جنوبگان در پایین و استرالیا و آمریکای جنوبی را در میانه رها کردند.

بنا بر نظر قبیله، در اوایل تاریخ بشر، مردم در کاوش‌های خود به پیشروی ادامه دادند. آن‌ها با شرایط جدیدی رو به رو شدند و به جای تکیه کردن بر اصول بنیادین، برای ادامه‌ی بقا، عواطف و اعمال خشونت‌بار را در خود پرورش دادند. هرچه بیشتر پیش رفتند، نظام اعتقادی‌شان بیشتر تغییر کرد، ارزش‌های‌شان بیشتر دگرگون شد و سرانجام، حتی ظاهرشان هم مطابق با آب و هوای خنک تر شمال، رنگ‌پریده‌تر شد.

افراد قبیله نسبت به رنگ پوست تعصبی ندارند، اما معتقد هستند که همگی ما با یک رنگ به وجود آمده‌ایم و سرانجام به سوی یک رنگی خواهیم رفت.

آنان ویژگی‌هایی را در افراد گم گشته (افراد غیر بومی) تشخیص می‌دهند. نخست، افراد گم گشته دیگر نمی‌توانند در محیط باز زندگی کنند. بیشترشان می‌میرند؛ بدون آن‌که بدانند برهنه در باران ایستادن، چه احساسی دارد. آن‌ها وقت خود را در ساختمان‌هایی با دستگاه‌های مصنوعی تولید سرما و گرما می‌گذرانند و در دماهای طبیعی دچار آفتاب‌زدگی می‌شوند.

دوم، گم گشته‌ها دستگاه گوارشی خوب مردم حقیقی را از دست داده‌اند. آن‌ها مجبورند غذا را آسیاب کنند و به روندهای امولسیون و نگه‌داری نیاز دارند. اینان بیشتر غذاهای غیر طبیعی می‌خورند تا طبیعی و حتی به غذاهای اصلی و گرده‌های موجود در هوا دچار حساسیت شده‌اند. برخی اوقات کودکان گم گشته، حتی نمی‌توانند شیر مادر خود را تحمل کنند.

افراد گم گشته درک محدودی دارند؛ زیرا زمان را بر مبنای خود اندازه می‌گیرند. آن‌ها فقط امروز را می‌بینند و همه چیز را نابود می‌کنند؛ بدون آن‌که به فکر فردا باشند.

اما تفاوت عمده بین انسان‌های کنونی و انسان‌هایی که در آغاز بوده‌اند، آن است که این انسان‌ها [گم گشته‌ها] دارای کانون ترس هستند. مردم حقیقی هیچ ترسی ندارند. گم گشته‌ها فرزندان خود را تهدید می‌کنند و به قانون و زندان نیاز

دارند. حتی امنیت کشورها بر مبنای تهدید سایر کشورها و در نتیجه‌ی زور اسلحه حاصل می‌شود. بنابر عقیده‌ی قبیله، ترس یکی از عواطف قلمرو حیوانات است. ترس در میان حیوانات نقش مهمی برای بقا بازی می‌کند. اما اگر انسان‌ها درباره‌ی یگانه‌ی مقدس بدانند و درک کنند که هستی یک واقعی تصادفی نیست، بلکه طرحی است که به تدریج آشکار می‌شود، آنگاه نمی‌توانند ترسان باقی بمانند. انسان یا می‌تواند ایمان داشته باشد یا ترس. وجود این دو در کنار هم، غیر ممکن است. هرچه مالک چیزهای بیشتری باشید، ترس بیشتری خواهید داشت و سرانجام «چیزها» را کانون زندگی خود قرار می‌دهید.

مردم حقیقی شرح دادند که این آموزش مبلغین مسیحی، مبنی بر آن که باید پیش از غذا دو دقیقه‌ی دستان را بر هم گذاشت و دعا خواند، چه قدر به نظرشان بی‌معنی و احمقانه می‌آمد. زیرا افراد قبیله هر روز را با شکرگزاری بیدار می‌شوند و در تمامی روز، هیچ‌گاه چیزی را بدیهی نمی‌شمارند. افراد قبیله معتقدند اگر مبلغین مذهبی می‌خواهند به فرزندان خود شاکر بودن را - که در انسان‌ها نهادینه است - آموزش دهند، باید نگاهی دقیق به جوامع خود بیندازند. شاید این آن‌ها هستند که نیاز به کمک دارند.

افراد قبیله نمی‌توانند بفهمند چرا مبلغین مسیحی اجازه نمی‌دادند آن‌ها دین خود را به زمین ادا کنند. بدیهی است که هرچه کمتر از زمین بگیرید، بدیهی کم‌تری به آن دارید. مردم حقیقی هیچ نکته‌ی وحشیانه و غیر متمدنانه‌ای در ریختن چند قطره خون بر زمین، به مناسبت ادای احترام و سپاس‌گزاری از زمین نمی‌بینند. هم‌چنین، معتقدند که اگر شخصی میل دارد از غذا خوردن دست بکشد و در بیابان بنشیند تا به موجودیت مادی‌اش پایان دهد، باید به اراده‌ی او احترام گذاشت. آن‌ها معتقد نیستند که مرگ توسط بیماری یا تصادف طبیعی است. ایشان می‌گویند نمی‌توان موجودی جاودان را کشت. انسان را ما خلق نکرده‌ایم و نمی‌توانیم او را بکشیم. آن‌ها معتقد به اراده‌ی آزاد هستند. روح بنا به اختیار خود به دنیا می‌آید، پس چه گونه قوانین می‌توانند مانع از بازگشت او به

خانه شوند؟ چنین تصمیمی را نمی‌توان بر مبنای واقعیات این جهان گرفت. این تصمیم در سطح جاودان و توسط ذات دانای کامل گرفته می‌شود.

ایشان معتقد هستند که راه طبیعی خروج از تجربه‌ی انسانی، عملی کردن اراده‌ی آزاد و اختیار انسان است. هنگامی که شخص در حدود ۱۲۰ یا ۱۳۰ سالگی، مشتاق بازگشت به ابدیت می‌شود، از یگانه تقاضا می‌کند که اگر به خیر و صلاح همه است، چنین شود و آن گاه به مناسبت زندگی‌ای که گذرانده است، جشن می‌گیرد.

مردم حقیقی همواره همین عبارت را به هر نوزادی بیان می‌دارند: «ما دوست داریم و پشتیبان تو در این سفر هستیم.» این‌ها نخستین کلمات انسانی است که به گوش هر نوزادی می‌خورد. به هنگام جشن نهایی هم همه فرد مورد نظر را در آغوش می‌کشند و دوباره همین عبارت را تکرار می‌کنند. فرد به هنگام به دنیا آمدن و از دنیا رفتن یک عبارت را می‌شنود. آن گاه آن شخص بر شن‌ها می‌نشیند و تمامی دستگاه‌های بدن را می‌بندد و در کم‌تر از دو دقیقه، جهان را ترک می‌کند. هیچ مراسم عزاداری برای مرگ برپا نمی‌شود. اینان پذیرفتند که روش جا به جایی از سطح انسانی به سطح نادیدنی را هنگامی که آماده‌ی پذیرش چنین مسئولیتی باشم، به من بیاموزند.

به نظر می‌رسد صفت «گم گشته»، سطحی از آگاهی فکری و عاطفی باشد و ارتباطی به رنگ یا شخص نداشته باشد. در واقع نوعی نگرش است. شخصی که با حقایق کهن و آموزش‌های باستانی قطع ارتباط کرده است، «گم گشته» نام دارد.

سرانجام، به گفت و گوی مان پایان دادیم. دیروقت شده بود و همگی خیلی خسته بودیم. روز گذشته این غار خالی و اکنون سرشار از حیات بود. روز گذشته ذهنم حاوی اطلاعات ناشی از سال‌ها تحصیل بود، اما اکنون هم‌چون اسفنجی تازه، آمادگی جذب دانش‌های مهم‌تر و متفاوت را داشت. شیوه‌ی

زندگی آن‌ها برای من چنان بیگانه و چنان عمیق بود که با خوشحالی، دست از فکر کردن کشیدم و به خوابی آرام و عمیق فرو رفتم.

۲۴. آرشیو

صبح روز بعد اجازه یافتم راهرویی را که محافظ زمان می نامند، ببینم. آن‌ها دستگاهی با سنگ درست کرده اند که موجب می شود شعاع آفتاب از روزنه باریکی وارد شود و چون فقط یک بار در سال، آفتاب به طرز معینی از این روزنه عبور و شکل خاصی ایجاد می کند، می تواند گذشت هر سال را تشخیص دهند. در آغاز هر سال نو، جشن مفصلی برای بزرگداشت زنی که نگهبان زمان نام دارد و زنی که نگهبان حافظه نامیده می شود، بر پا می کنند. آن گاه این دو بایگان، مراسم سالانه‌ی خود را به جا می آورند. آن‌ها با نقاشی بر دیوار، تمامی رویدادهای مهمی را که در طی شش فصل ابوری جینی‌ها روی داده است، نشان می دهند. تمام تولدها و مرگ‌ها با در نظر گرفتن روز، سال و موقعیت خورشید یا ماه ثبت می شود. بیش از ۱۶۰ نقاشی و کنده کاری این گونه را شمردم. از همین جا بود که توانستم تشخیص دهم جوان‌ترین عضو قبیله، سیزده سال دارد و چهار نفر بالای نود سال در جمع ما هستند.

نمی دانستم که دولت استرالیا در فعالیت‌های هسته‌ای شرکت کرده است، تا آن‌که اطلاعات مربوط به روی دیوار غار را دیدم. احتمالاً دولت نمی دانست که در پیرامون محل آزمایش انسان‌هایی بوده اند. افراد قبیله بمباران داروین توسط ژاپنی‌ها را هم به ثبت رسانده اند. نگهبان حافظه بدون کمک مداد و کاغذ تمامی

رویدادهای مهم را به ترتیب از حفظ می دانست. چهره‌ی نگهبان زمان هنگام شرح مسئولیت‌هایش که شامل قلم‌زنی و نقاشی بود، چنان پرنشاط شده بود که گویی کودکی دو سه ساله است که در همان لحظه، هدیه‌ای دریافت کرده. هر دوی این زن‌ها سن بسیار بالایی دارند. تعجب کردم که در فرهنگ ما افراد سالخورده چه اندازه فراموش کار، غیر قابل اعتماد و مسئولیت ناپذیر می شوند، در حالی که در این‌جا و در محیط طبیعی، هر چه مردم سالخورده‌تر می شوند، فرزانه‌تر می گردند و راهنمایی‌های ارزشمندتری ارائه می دهند. آن‌ها ستون قدرت قبیله و سرمشق دیگران هستند.

با شمارش معکوس، توانستم نقاشی مربوط به سال تولدم را روی دیوار پیدا کنم. در روزی که مطابق با نهم مهرماه بود، در نخستین ساعت روز، تولدی را به ثبت رسانده بودند. پرسیدم این تولد چه کسی است و پاسخ دادند قوی سیاه سلطنتی که اکنون بزرگ‌تر قبیله نام دارد.

از تعجب شاخ درنیاوردم، اما اگر می توانستم، حتماً شاخ در می آوردم. احتمال دیدار شخصی که درست در همان ساعت و روز تولد شما در آن سوی جهان به دنیا بیاید و این مطلب را برای شما پیش‌گویی کرده باشند، چه قدر است؟ به اوتا گفتم که مایل هستم با قوی سیاه سلطنتی، به طور خصوصی صحبت کنم. او ترتیب این دیدار را داد.

سال‌ها پیش به قوی سیاه گفته بودند که یار معنوی وی، در شمال سیاره، در جامعه‌ی گم‌گشته‌ها به دنیا آمده است. او در جوانی تصمیم گرفته بود دست به خطر بزند و در جست و جوی این یار، وارد جامعه‌ی استرالیایی‌ها بشود، اما به او یادآوری کرده بودند که طبق پیمانی که بسته است، باید دست کم پنجاه سال از عمر آن دو بگذرد تا هر کدام معیارهای خود را شکل بدهند.

زندگی‌های مان را با هم مقایسه کردیم. مادر او پس از روزها سفر به تنهایی، در جای خاصی گودالی در زمین حفر کرده بود و بر پوست بسیار نرم و نادر

نوعی کوآلا، او را به دنیا آورده بود. من در میان وسایل سفید و ضد عفونی شده‌ی بیمارستان به دنیا آمدم، اما مادر من نیز از شیکاگو کیلومترها دور شده بود تا در مکان مورد نظر خود، وضع حمل کند پدر قوی سلطنتی، هنگام تولد وی کیلومترها از او دور بود؛ پدر من هم. او در طول زندگی، خود تا آن هنگام، چندبار نام خود را تغییر داده بود؛ من هم. او درباره‌ی دگرگونی‌های زندگی و نیز تغییر نام خود سخن گفت. کوآلای سفید و نادری که بر سر راه مادر وی ظاهر شده بود، نشانگر آن بود که تقدیر روح کودک، رهبری است. او شخصاً احساس می‌کرد که با قوی سیاه استرالیا مربوط است و سپس نام قو را با نامی که برای من «سلطنتی» ترجمه کردند، در کنار هم قرار داده بود. من هم شرایط تغییر نام‌هایم را برای او شرح دادم.

واقعاً مهم نبود که آیا ارتباط پیشین ما حقیقت دارد یا نه؛ زیرا به هر حال در همان لحظه، دوستی ما به واقعیتی انکارناپذیر تبدیل گشت. ما حرف‌های بسیاری برای گفتن به همدیگر داشتیم.

بیشتر گفت و گوهای ما خصوصی بود و مناسب این نوشته نیست، ولی نکاتی را که به نظرم مهم می‌رسند، برای شما شرح می‌دهم.

قوی سیاه سلطنتی به من گفت که در این دنیای شخص‌ها همواره دوگانگی وجود دارد. برداشت من این بود که منظور او وجود خوبی در برابر بدی، اسارت در برابر آزادی، هماهنگی در برابر تضاد و غیره است، اما او شرح داد که این طور نیست. سیاه یا سفیدی وجود ندارد، بلکه طیف‌های گوناگونی از خاکستری وجود دارد. و از همه مهم‌تر تمامی خاکستری‌ها در حال پیشروی به سوی منشاء خود هستند. خندیدم و گفتم دست کم پنجاه سال دیگر لازم دارم تا بتوانم این حرف‌ها را بفهمم.

اندکی بعد در همان روز، در راهروی محافظ زمان آموختم که ابوری جینی‌ها مخترعین اصلی رنگ‌پاشی هستند. آن‌ها به دلیل علاقه‌ی عمیقی که به

محیط زیست دارند، هیچ گونه مواد شیمیایی سمی به کار نمی‌برند. آنان نخواسته‌اند که با تغییر زمان، شیوه‌های خود را تغییر دهند و در نتیجه، امروز هم به همان روش هزار سال پیش عمل می‌کنند. ایشان بخشی از دیوار را با انگشتان و قلم‌مویی که از موی حیوان درست کرده بودند، به رنگ قرمز درآوردند. چند ساعت بعد که رنگ خشک شد، به من یاد دادند با ترکیب گچ، آب و روغن سوسمار، رنگ سفید تهیه کنم. با پوست درخت، مخلوط را به هم زدم و هنگامی که به غلظت مناسب رسید، پوست درخت را به شکل قیف درآوردم. رنگ را به آن وسیله به دهانم ریختم. احساس عجیبی داشتم. اما رنگ بدمزه نبود. سپس دستم را روی دیوار قرمز رنگ گذاشتم و رنگی را که در دهانم بود، به اطراف انگشتانم پاشیدم. سرانجام، دستم را برداشتم و دیدم که نشانی از «گم گشته» روی دیوار مقدس به جا مانده است. اگر برای تقدیر از من، تصویر چهره‌ام را بر سقف کلیسای سیستین هم نقاشی می‌کردند، این همه احساس افتخار نمی‌کردم.

یک روز کامل را به مطالعه‌ی داده‌های روی دیوار گذراندم. مشخصات حکمران انگلستان، نخستین تبادل پول، نخستین بار که ماشین، هواپیما و جت را دیده بودند، ماهواره‌هایی که بر فراز استرالیا در گردش هستند، ماه و خورشید گرفتگی‌ها و حتی بشقاب‌پرنده‌ای با افراد گم گشته که حتی گم گشته‌تر از من به نظر می‌رسیدند، همه بر دیوار نقش بسته بود! برخی از مطالبی که برایم شرح دادند، رویدادهایی بود که نخبه‌ان‌های زمان و حافظه‌ی قبلی دیده بودند و مابقی، مشاهدات افرادی بود که به مکان‌های متمدن فرستاده شده بودند.

آن‌ها پیش‌تر افراد جوان را به شهر می‌فرستادند، اما خیلی زود متوجه شدند که این کار برای جوان‌ها دشوار است. افراد جوان خیلی زود تحت تأثیر وعده‌های داشتن و انت، هر روز بستنی خوردن و امکانات دسترسی به تمام شگفتی‌های جهان صنعتی، قرار می‌گرفتند. افراد سالخورده استوارتر بودند و هرچند متوجه کشش این گونه جوامع می‌شدند، تحت تأثیر قرار نمی‌گرفتند. با وجود این، هیچ

گاه به کسی اصرار نمی‌شد که خلاف میل خود، با قبیله‌اش بماند و گاه فردی قبیله را ترک می‌گفت. اوتا را در بدو تولد از مادرش دور کرده بودند؛ کاری که نه تنها در گذشته متعارف، بلکه قانونی نیز بود. در استرالیا مرسوم بود که برای مسیحی کردن «کافرها» و نجات روح‌شان، کودکان را از خانواده دور کنند و به مؤسسه‌هایی بپارند. کودکان اجازه نداشتند زبان بومی خود را بیاموزند یا آیین‌های مقدس خویش را به جا آورند. اوتا شانزده سال در شهر مانده بود، اما سرانجام از آن‌جا فرار کرده و به جست و جوی خانواده‌اش برآمده بود.

اوتا تعریف کرد که گاه دولت، خانه‌ای در اختیار ابوری جینی‌ها می‌گذاشته، اما آن‌ها در حیاط می‌خوابیدند و از خانه به عنوان انباری استفاده می‌کرده‌اند. همه‌ی ما خندیدیم. این خاطره، بحث درباره‌ی معنای هدیه را پیش کشید. افراد قبیله معتقد هستند که هدیه باید مطابق با خواسته‌ی شخص باشد. هدیه نباید هیچ احساس دینی ایجاد کند و باید بی‌قید و شرط داده شود. افرادی که هدیه را دریافت می‌کنند، حق دارند هر کاری می‌خواهند با هدیه بکنند. می‌توانند آن را به کار بگیرند، از بین ببرند، ببخشند یا هر کار دیگری. این هدیه بدون هیچ شرطی متعلق به آن‌هاست و کسی که هدیه را داده، نباید انتظار بازگشتی داشته باشد. اگر این شرایط موجود نباشد، آن‌چه داده شده، هدیه نیست و باید نام دیگری بگیرد. مجبور بودم اعتراف کنم که متأسفانه هدیه‌هایی که دولت و بیشتر بخش‌های جامعه‌ی ما می‌دهند، در تعریف افراد بومی از هدیه، نمی‌گنجد. اما چند نفر را در شهر خود به یاد آوردم که بی‌آن‌که بدانند، پیوسته مشغول هدیه دادن بودند. آن‌ها کلمات شوق‌آور، لطیفه‌های نشاط‌بخش، همدلی و حمایت به دیگران هدیه دادند و دوستان قابل اعتمادی بودند.

فرزانی افراد قبیله، پیوسته موجب شگفتی من می‌شد. اگر ایشان رهبری دنیا را به عهده می‌گرفتند، چه اندازه روابط انسان‌ها و ملت‌ها متفاوت می‌شد.

۲۵. مأموریت

روز بعد اجازه یافتیم به حفاظت شده‌ترین مکان در زیرزمین بروم. این مکان نزد افراد قبیله بسیار محترم بود و بیشتر گفت و گوهایی که درباره‌ی راه دادن و یا راه ندادن من به این غار داشتند، مربوط به همین اتاق می‌شد. باید برای روشن کردن این اتاق که از عقیق صیقل یافته ساخته شده بود، مشعل روشن می‌کردیم. نور درخشانی که از شعله‌ی مشعل بر دیوارها، سقف و کف زمین باز می‌تابید، زیباترین بازی نوری بود که در عمرم دیده بودم. احساس می‌کردم در میان یک کریستال ایستاده‌ام و نورهای رنگارنگ در زیر، بالا و پیرامونم در رقص هستند و مرا در آغوش می‌کشند. افراد به این اتاق می‌رفتند تا به طور رسمی و مستقیم، با یگانه ارتباط برقرار کنند. شبیه همان کاری که ما مراقبه می‌نامیم. آن‌ها شرح دادند که تفاوت بین دعای گم‌گشته‌ها و برقراری ارتباط به شیوه‌ی مردم حقیقی، آن است که دعا، سخن گفتن با جهان معنوی است و کار آن‌ها درست برعکس این است؛ یعنی آن‌ها گوش می‌دهند. آنان افکار را از ذهن خارج و صبر می‌کنند تا پیامی بگیرند. به نظر می‌رسید منطق‌شان این باشد: «هنگامی که مشغول صحبت کردن هستید، نمی‌توانید صدای یگانه را بشنوید.»

در این اتاق مراسم ازدواج بی‌شماری برگزار شده و نام‌های متعددی به طور رسمی تغییر یافته است. معمولاً هنگامی که افراد سالخورده در آستانه‌ی مرگ هستند، از این مکان دیدار می‌کنند. در گذشته و زمانی که فقط این نژاد بر این قاره سکونت داشت، قبیله‌های مختلف، روش‌های گوناگونی برای خاکسپاری

مردگان به کار می بردند. برخی جنازه ها را مومیایی می کردند و در گورهایی که در سینه ی کوه کنده بودند، به خاک می سپردند. روزگاری صخره ی آیزر بدن های بسیاری را در خود جا داده بود. البته اکنون، همه شان از بین رفته اند. این افراد اهمیت چندانی به بدن مرده ی انسان نمی دهند و معمولاً آن را در گودال کم عمقی دفن می کنند. آن ها معتقد هستند که تن باید سرانجام به خاک برگردد و هم چون تمامی عناصر کیهان، دوباره در چرخه ی حیات قرار گیرد. اکنون برخی از افراد بومی تقاضا می کنند که بدون هیچ پوششی در بیابان رها شوند تا طعمه ی حیوانات گردند؛ چرا که حیوانات در چرخه ی حیات، متعهدانه غذای انسان ها را فراهم آورده اند. به نظر من تفاوت عمده در این است که افراد قبیله ی مردم حقیقی می داند پس از آخرین نفس به کجا می روند، اما بیشتر گم گشته ها نمی دانند. فردی که بداند، با آرامش کامل و اعتماد جهان را ترک می کند، اما شخصی که نمی داند، بی تردید با مقاومت و کشمکش جهان را ترک می گوید.

در این اتاق گران بها، آموزش بسیار خاصی هم ارائه می شود. این جا کلاس درس هنر ناپدید شدن است. از دیرباز در میان مردم شایع بوده است که افراد بومی، هنگام رویارویی با خطر ناپدید می شوند. بسیاری از بومیانی که در شهر زندگی می کنند، این را دروغ می پندارند و می گویند هم نژادهای شان هیچ گاه قادر به کارهای فرا انسانی نبوده اند، اما اشتباه می کنند. در این جا و در بیابان، هنر «توهم» در سطح استادانه ای اجرا می شود. مردم حقیقی به هنر ایجاد توهم تکثیر شده هم واردند. یک شخص می تواند ده یا پنجاه نفر به نظر برسد. به جای اسلحه، از این راه برای بقا یاری می گیرند. آن ها از ترسی که در نژادهای دیگر ایجاد می شود، بهره می برند. لازم نیست به سوی آن ها نیزه پرتاب کنند تا دور بشوند، فقط توهم وجود لشکر و نفرات زیاد را در ایشان ایجاد می کنند و آنان، هراسان و فریادزن از آن جا فرار می کنند تا بعدها داستان هایی از شیاطین و جادوگری افراد قبیله بازگو نمایند.

ما فقط چند روز در این مکان مقدس ماندیم، اما پیش از ترک آن جا مراسمی در این اتاق مقدس برگزار شد و ایشان مرا به عنوان سخن گوی خود تعیین کردند. آن‌ها آیین خاصی را به جا آوردند تا در آینده محافظت بشوم. مراسم با مالیدن روغن به سرم آغاز شد. حلقه‌ای از پوست کواکای نقره‌ای رنگ که در وسط آن عقیق صیقل یافته‌ای در رزین نشانده بودند، بالای پیشانی‌ام وصل کردند. به همه جای بدن و از جمله چهره‌ام پر چسبانده‌اند. دیگران نیز لباس‌هایی از پر به تن داشتند. جشن بسیار خوبی بود و موسیقی بسیار زیبایی با زنگ بادی نواختند. این زنگ را با استفاده از نی و پر ساخته بودند و صدایی به زیبایی و با شکوهی ارگ‌های بهترین کلیساهای دنیا ایجاد می‌کرد. سازهای دیگری هم داشتند. از جمله شیپور گلی و وسیله‌ی کوتاه چوبی‌ای که صدایی شبیه فلوت داشت.

می‌دانستم که حقیقتاً پذیرفته شده‌ام. با وجود آن که به من از پیش هشدار داده بودند، اما در آزمون‌هایی که در برابرم قرار داده بودند، پیروز شده بودم. در کانون حلقه‌ی آن‌ها ایستادم و به نوای باستانی و خالص موسیقی قبیله گوش دادم. به شدت منقلب شده بودم.

صبح روز بعد، فقط تعدادی از جمع اصلی، آن مکان برگزیده را ترک کردند تا مرا در ادامه‌ی سفر همراهی کنند. به کجا می‌رفتیم؟ نمی‌دانستم.

۲۶. مبارک باد

در طول سفر، دوبار برای بزرگداشت استعدادهای دو نفر جشن گرفتیم. این جشن ارتباطی به سن یا سالروز تولد ندارد، بلکه به مناسبت هدیه‌ای که شخص به زندگی ارزانی داشته است و نیز به مناسبت وجود بی‌همتای هر فرد برگزار می‌گردد. آن‌ها معتقد هستند که هدف از گذر زمان، آن است که فرصتی به شخص داده شود تا بهتر و فرزانه‌تر گردد و هرچه بیشتر بتواند وجود خود را ابراز کند. بنابراین، اگر فردی امسال بهتر از سال پیش شده باشد - و این فقط خود اوست که می‌تواند چنین موضوعی را به طور قطع بداند - آن‌گاه تقاضای برگزاری جشن می‌کند. هرگاه کسی بگوید آماده‌ی برگزاری جشن است، سایرین گفته‌ی او را محترم می‌شمارند.

یکی از جشن‌ها به مناسبت زنی بود که هنر یا استعداد او در زندگی گوش دادن بود. او همواره آماده بود تا به درد دل‌ها، اعتراف‌ها، شرح آزرده‌گی‌ها و به طور کلی سخنان دیگران گوش دهد. او تمام گفت و گوها را محترمانه می‌انگاشت، نه توصیه می‌کرد و نه داوری. او دست شخص را در دست می‌گرفت یا سر او را بر دامنش می‌گذاشت و فقط گوش می‌داد. به نظر می‌رسید که می‌داند چه گونه افراد را تشویق کند تا خود به راه حل برسند و طبق دلشان عمل کنند.

به یاد هموطنانم در آمریکا افتادم. جوانانی که فاقد هدف و انگیزه به نظر می‌رسند، افراد بی‌خانمانی که گمان می‌کنند چیزی برای عرضه به اجتماع ندارند، معتادانی که مایل هستند در قلمرو دیگری به جز آن که پیرامونشان را فرا گرفته، عمل کنند، همه در نظرم مجسم شدند. ای کاش می‌توانستم آنان را به این‌جا آورم تا ببینند گاهی چه ساده می‌توان برای اجتماع مفید بود و شناخت و تجربه‌ی عزت نفس چه عالی است.

راز نگه‌دار، هم‌چون تک تک افراد قبیله، با نقاط قوت خود آشنا بود. در طی مهمانی، او در کنار و کمی بالاتر از سایرین نشسته بود. وی از هستی درخواست کرده بود که اگر صلاح باشد، غذاهای رنگارنگ برای جشن فراهم آید. همین‌طور هم شد. آن شب از کنار درختان توت و انگور عبور کردیم.

جشن با موسیقی همراه بود: یک رقص تگزاسی را با ضربات طبل تنظیم کردم و به مردم حقیقی یاد دادم. همگی شاد و خندان بودیم. سپس برای‌شان شرح دادم که ما معمولاً دو نفری می‌رقصیم و سعی کردم قدم‌های والس را به قوی سیاه سلطنتی یاد بدهم، اما موفق نشدیم موسیقی را تنظیم کنیم. در نتیجه، شروع به زمزمه‌ی آهنگ کردم و آن‌ها را تشویق به همراهی کردم. همگی مشغول زمزمه و رقصیدن والس در زیر آسمان استرالیا شدیم. پس از آن یک رقص محلی دیگر را هم به ایشان نشان دادم. آن شب به این نتیجه رسیدند که شاید به پایان شفاگری در جامعه‌ی خود رسیده باشم و بهتر باشد به سوی موسیقی پیش بروم!

در ضمن، نزدیک بود که یک نام ابوری جینی هم دریافت کنم. آن‌ها احساس می‌کردند من بیش از یک استعداد دارم و می‌توانم در ضمن وفادار بودن به شیوه‌ی زندگی و نگرش خود، ایشان و دیدگاه‌هایشان را نیز دوست بدارم. در نتیجه، به من لقب دو قلبی دادند.

در طی مهمانی راز نگه دار، یکایک افراد به نوبت از او و کارهایش قدردانی کردند. او متواضعانه شادمان شد و با وقار، ستایش‌هایی را که از او می‌شد، پذیرفت.

شب بسیار خوشی بود. در آستانه‌ی خواب، از هستی به مناسبت این روز به یادماندنی، تشکر کردم.

اگر به من حق انتخاب داده بودند، با این افراد همراه نمی‌شدم و اگر برخی از غذاهایی را که با این جمع خوردم، در جای دیگری به من پیشنهاد می‌کردند، به آن‌ها لب نمی‌زدم. اما اکنون برایم روشن شده بود که برخی از روزهای مقدس ما چه قدر بی‌معنی شده‌اند و این روزها چه عالی و شگفت‌آور بودند.

۲۷. بی چیز

زمین پیش رویمان در نتیجه‌ی فرسایش، پر از پستی و بلندی بود و دره‌های باریک و به عمق سه متر مانع از آن بود که در مسیر مستقیم حرکت کنیم. ناگهان آسمان تاریک شد. ابرهای پر حجم و پر جوش و خروش خاکستری، سراسر آسمان بالای سر ما را پوشاند. صاعقه در چند متری ما به زمین زد و در پی آن صدای کر کننده‌ای به گوش رسید. آسمان پر از نور شد. همگی در پی سرپناه دویدیم و با وجود آن که هریک به سویی دویده بودیم، اما هیچ کدام محل امنی نیافتیم. زمین آن منطقه چندان بایر نبود. چند بوته، چند درخت پراکنده و نوعی پوشش گیاهی بر زمین دیده می‌شد.

می‌توانستیم فروپاشی ابرها و بارش باران را که به صورت مایل به زمین برخورد می‌کرد، ببینیم. صدای غرشی شبیه ترنی که از دور نزدیک می‌شود، به گوش می‌رسید. زمین زیر پایم به لرزه درآمد. قطره‌های درشت آب از آسمان‌ها فرو ریخت. رعد و برق، پیایی و پرصدا بود. بی اختیار دستم را به تسمه‌ای که به دور کمرم بسته بودم، بردم. کیسه‌ی آب و کیسه‌ای که حاوی انواع و اقسام گیاهان، روغن‌ها و پودرهای شفابخشی بود که زن شفاگر به من داده بود، به تسمه آویزان بود. زن شفاگر با دقت منشاء و فایده‌ی تک تک داروها را برایم شرح داده بود، اما به نظر من یادگیری فن او دست کم به اندازه‌ی گذراندن

برنامه‌های شش ساله‌ی شفابخشی که در دانشگاه‌های آمریکا ارائه می‌شود، دقت و تلاش لازم داشت. گره را زیر دستم لمس کردم تا از محکم بودن آن خاطر جمع بشوم.

در ورای تمامی جنب و جوش‌ها و صداها، صدای بسیار نیرومند دیگری به گوشم می‌خورد که برایم آشنا نبود. ناگهان صدای اوتا را شنیدم که فریاد کشید: «محکم یک درخت را بگیر!» درختی در اطراف نبود. سرم را بالا بردم و دیدم چیزی در کف صحرا می‌غرد و پیش می‌آید؛ بلند، سیاه به پهنای حدود ده متر و به سرعت در حال حرکت بودا پیش از آن که بفهمم چه خبر است، مرا در خود پیچید. آب، آب پر گل و لای، کف کرده می‌چرخید و به پیش می‌رفت. سرم زیر آب رفت و بدنم همراه سیل، پیچ و تاب می‌خورد. برای رسیدن به هوا دست و پا می‌زدم. دستم را دراز کردم تا چیزی را بگیرم. بالا و پایین برایم قابل تشخیص نبود. گل سنگین گوش‌هایم را پر کرد. بدنم می‌چرخید و می‌لرزید. ناگهان پهلویم با چیز بسیار محکمی برخورد کرد و متوقف شد. به دور بوته‌ای چرخیده بودم. تا آن جا که می‌توانستم، سر و گردنم را بالا کشیدم تا به هوا برسم. نیاز به اکسیژن داشتم. با وجود آن که هنوز زیر آب بودم، احساس می‌کردم باید دهانم را باز کنم و هوا را فرو ببرم. چاره‌ای نداشتم. نمی‌توانم میزان ترسم را شرح بدهم. احساس می‌کردم باید به نیروهایی که درک نمی‌کردم، تسلیم شوم. آماده بودم که غرق شوم. دهانم را با تمام نیرو باز کردم، اما به جای آب، هوا فرو بردم. نمی‌توانستم چشمانم را باز کنم. گل سنگین تمام صورتم را پوشانده بود. احساس می‌کردم بوته به پهلویم فشار می‌آورد و آب پر قدرت، مرا مجبور می‌کند تا هرچه بیشتر خم بشوم.

به همان سرعت که پیش آمد، پایان یافت. موج از سرم گذشت و پس از آن آب رو به کاهش گذاشت، قطره‌های درشت آب را روی بدنم احساس کردم. صورتم را رو به بالا گرفتم تا باران، گل را بشوید. سعی کردم بایستم، اما نتوانستم. چشمانم را باز کردم و به اطراف نگریستم. دیدم پاهایم دو متر بالاتر از

زمین آویزان است. در میانه‌ی دیواره‌ی دره بودم. صدای دیگران به گوشم می‌خورد. نمی‌توانستم بالا بروم. در نتیجه خودم را رها کردم تا به زمین بیفتم. زانوهایم ضربه را گرفت و تلوتلو خوران در دره به راه افتادم. متوجه شدم که صدا از پشت سرم می‌آید.

در مدت کوتاهی همگی دوباره جمع شدیم. به کسی صدمه‌ی سختی وارد نیامده بود. پوست‌های مخصوص خواب گروه و کمربند من با آب رفته بود. در باران ایستادیم تا گل روی بدن‌مان شسته شود و به مادر زمین بازگردد. لباس‌های خیس در هوای داغ خیلی زود خشک شد، اما به شدت سنگین و ناراحت کننده شده بود. در این مقطع بود که به من گفتند افراد قبیله ترجیح می‌دهند در گرمای شدید، پوششی بر تن نداشته باشند، اما از آن‌جا که ممکن بود من از این کار آزرده شوم، برای رعایت مهمان‌نوازی، به شیوه‌ی من رفتار کرده بودند.

شگفت‌آورترین نکته‌ای که در این رویداد دیدم، مدت نگرانی و اضطراب ناشی از آن در میان این افراد بود. همه چیز از بین رفته بود، اما تقریباً بی‌درنگ همگی مشغول تفریح و خنده شدیم. باید اعتراف کنم که در نتیجه‌ی این حمام سیل‌آسا، احساس و احتمالاً ظاهر بهتری پیدا کردم. این توفان مرا متوجه عظمت زندگی و میزان علاقه‌ام به آن کرد. این هماغوشی با مرگ، این باور مرا که چیزهای بیرونی دلیل غم یا شادی من هستند، از بین برد. تقریباً همه چیز به غیر از کهنه‌هایی که به دور خود پیچیده بودیم، از بین رفته بود. اثری از هدیه‌های کوچکی که به من داده بودند و قصد داشتم به آمریکا ببرم و به نوه‌هایم بدهم، نبود.

می‌توانستم انتخاب کنم که یا با شکوه و اندوه واکنش نشان دهم یا با تسلیم و رضا. آیا از بین رفتن تمام دارایی‌هایم در برابر درس عدم دلبستگی، معامله‌ی عادلانه‌ای بود؟ به من گفته شد که احتمالاً از نظر یگانه‌ی مقدس، زیادی به این

اشیا دلبسته بودم و آن‌ها را مهم می‌پنداشتم و به همین علت، از دست داده بودم‌شان. آیا سرانجام آموختم که تجربه‌ها را گران‌بها بشمارم و نه اشیا را؟

آن شب آن‌ها گودال کوچکی حفر کردند. در آن آتش افروختند و چند سنگ بر آن نهادند تا به شدت داغ شد. پس از آن که آتش تا انتها سوخت و فقط سنگ‌ها باقی ماند، شاخه‌های تر و سپس ریشه‌های ضخیم گیاهان و سرانجام علف خشک در آن ریختند و در انتها روی گودال را با شن پوشاندند. سپس صبر کردیم. تقریباً پس از یک ساعت، غذا را از زیر خاک درآوردیم و با شکرگزاری، این غذای عالی را خوردیم.

آن شب پیش از خواب، این دعای معروف یادم آمد: «خدایا، به من آرامشی ده تا آن‌چه را نمی‌توانم تغییر دهم، بپذیرم و شجاعتی عطا کن تا آن‌چه را می‌توانم، تغییر دهم و خردی تا تفاوت بین این دو را تشخیص دهم.»

۲۸. غسل تعمید

پس از باران سیل آسا، ناگهان گل‌های گوناگون سر از خاک درآوردند و زمین بایر تبدیل به فرش رنگارنگ شد. ما روی گل‌ها راه رفتیم، آن‌ها را خوردیم و حلقه‌هایی از گل به گردن انداختیم. عالی بود.

به ساحل نزدیک می‌شدیم و بیابان را پشت سر می‌گذاشتیم. هر روز که پیش می‌رفتیم، گیاهان انبوه‌تر، درختان بیشتر و بلندتر و غذا فراوان‌تر می‌شد. دانه‌ها، جوانه‌ها و میوه‌های خودرو متنوعی در دسترس بود. مردی شکاف کوچکی در درخت ایجاد کرد. کیسه آب‌های جدید خود را نزدیک شکاف گرفتیم تا آبی را که از درخت بیرون می‌ریخت، ذخیره کنیم. برای نخستین بار امکان ماهی‌گیری داشتیم. هنوز طعم ماهی دودی خوشمزه‌ای را که خوردم، به یاد دارم. تخم‌های خزندگان نیز به فراوانی یافت می‌شد.

یک روز به آبگیر زیبایی در بیابان برخورد کردیم. افراد قبیله به من گفته بودند که آن روز چیز شگفت‌آوری انتظارم را می‌کشد و همین‌طور هم بود. آب سرد و عمیق بود. حوضچه‌ی بزرگی در میان صخره‌ها تشکیل شده بود و بوته‌های انبوه و فراوانی در پیرامون آن بود. همان‌طور که همسفرانم حدس زده بودند، بسیار شادمان شدم. اجازه خواستم تا شنا کنم. گفتند صبور باشم تا ساکنان این منطقه که اختیاردار آن بودند، به درخواست من پاسخ مثبت یا منفی

بدهند. قبیله مراسم درخواست استفاده از آبگیر را به جا آورد. در همان حال که آن‌ها مشغول آواز خواندن بودند، بر سطح آب موج‌هایی شکل گرفت. امواج از وسط آبگیر به سمت کناره‌ی مقابل ما حرکت کردند. سپس سر بلند و صاف و پس از آن بدن یک تمساح دومتری پدیدار شد. فراموش کرده بودم که در آن منطقه تمساح وجود دارد. سپس سوسمار دیگری به سطح فراخوانده شد و آن‌گاه هر دو از آب خارج شدند و به میان بوته‌های اطراف رفتند. هنگامی که به من گفته شد می‌توانم شنا کنم، دیگر چندان مشتاق نبودم. با خودم گفتم: «آیا مطمئن هستید که دیگر تمساحی در آب نیست؟» از کجا می‌دانستند که به طور قطع دو سوسمار در آب بوده است؟ آن‌ها شاخه‌ی بلندی برداشتند و به داخل آب کردند. هیچ واکنشی از اعماق آب نشان داده نشد. شخصی به نگهبانی ایستاد تا متوجه بازگشت تمساح‌ها بشود و تعدادی از ما به شنا پرداختیم. دست و پا زدن و غوطه‌ور شدن در آب بسیار نشاط‌بخش بود. پس از مدت‌ها پشتم آرام گرفت.

شاید عجیب به نظر برسد، اما برای من فرورفتن در این حوضچه‌ی تمساح، در واقع هم‌چون مراسم غسل تعمید بود. دین جدیدی نیافته بودم، اما ایمان پیدا کرده بودم.

ما در کنار آبگیر توقف نکردیم و به سفرمان ادامه دادیم. در راه با تمساح دیگری رو به رو شدیم، اما از رفتار و ظاهر او مشخص بود که داوطلب شده است تا خوراک ما را فراهم آورد. افراد قبیله‌ی مردم حقیقی، زیاد گوشت تمساح نمی‌خورند؛ زیرا معتقد هستند که در این حیوان خوی تجاوز و نیرنگ غالب است. با خوردن گوشت این حیوان، انرژی او با انرژی شخص در هم می‌آمیزد و حفظ آرامش و عدم خشونت در انسان دشوار می‌گردد. ما تخم‌های تمساح را پختیم و خوردیم. بسیار بد مزه بود. اما هنگامی که از هستی تقاضای فراهم آمدن غذا می‌کنیم، نمی‌توانیم هستی را محدود سازیم. فقط مطمئن هستیم که در شمای کلی، همه چیز مرتب و منظم است و در نتیجه با جریان هماهنگ می‌شویم، لقمه‌ها را نجویده قورت می‌دهیم و غذای کم‌تری می‌خوریم!

هنگامی که در مسیر آب حرکت می کردیم، با مارهای آبی فراوانی رو به رو شدیم. آن‌ها را زنده نگاه داشتند تا بتوانیم گوشت تازه برای شام بخوریم. هنگامی که شب شد و توقف کردیم، دیدم که چند نفر مارها را محکم گرفتند و سر مار را زنده به دهان فرو بردند و با دندان محکم نگه داشتند. سپس با دست‌های شان ضربه‌ی محکم و سریعی به حیوان زدند تا با مرگی فوری و بدون درد، هدف زندگی این موجود را محترم بشمارند. می دانستم که آن‌ها عمیقاً معتقدند که یگانه‌ی مقدس، هیچ گونه درد و رنجی را برای هیچ مخلوقی خواهان نیست؛ مگر آن که آن مخلوق، خود آن را بخواهد. این قانون شامل انسان‌ها و حیوان‌ها بود.

اندیشه‌ی قابل تعمقی بود: «نباید هیچ رنجی برای هیچ موجودی ایجاد شود؛ مگر آن که خود او بخواهد.» زن روح شرح داد که یکایک ارواح می‌توانند در بالاترین سطح وجود انتخاب کنند که در بدن ناقصی به دنیا بیایند و برخی از روح‌ها این انتخاب را می‌کنند. این روح‌ها معمولاً برای آموزش و تأثیر گذاشتن بر نزدیکان و اطرافیان خود به دنیا می‌آیند. زن روح گفت، آن افراد قبیله که کشته شده‌اند، پیش از تولد انتخاب کرده‌اند که زندگی کاملی را بگذرانند و در عین حال، در مقطعی از زمان، به عنوان بخشی از آزمون فرد دیگر، به کار آیند. اگر کشته می‌شدند، خود در سطح جاودان این را پذیرفته بودند و نشانگر آن بود که به راستی، به معنای جاودانگی پی برده‌اند. هم‌چنین، به این معنی بود که شخص قاتل در آزمون رد شده است و بار دیگر و در زمان و مکان دیگری مورد آزمایش قرار می‌گیرد. افراد قبیله معتقدند که تمامی بیماری‌ها و نقص‌ها معنایی معنوی دارند و پلکانی در راه تکامل به شمار می‌روند. اما افراد باید خود را رها کنند و به ندای درون خود گوش دهند تا متوجه حقیقت رویدادها بشوند.

آن شب در بیابانی سیاه و برهوت، صدای زنده شدن دنیا را شنیدم و درک کردم که سرانجام بر ترسم غلبه کرده‌ام. شاید در ابتدای سفر، شاگردی شهرنشین و غیر مشتاق بودم، اما اکنون می‌دیدم که در میان این افراد بی‌باک و

در این بیابان که فقط زمین، آسمان و زندگی کهن وجود دارد و حضور
موجودات پیش از تاریخ همواره محسوس است، این تجربه را می‌گذرانم.
احساس می‌کردم سرانجام آماده شده‌ام تا با زندگی‌ای که ظاهراً خود برگزیده
بودم، رو به رو شوم.

۲۹. آزادی

زمینی که بر آن راه می‌رفتیم، بسیار مرتفع‌تر از پیش بود. هوا تازه و خنک بود و آن‌ها گفتند که زیاد از اقیانوس دور نیستیم.

هنوز آفتاب طلوع نکرده بود، اما در قبیله جنب و جوش به چشم می‌خورد. افراد مشغول تهیه‌ی آتش صبح‌گاهی بودند که بسیار نامتعارف بود. به بالا نگاه کردم و دیدم شاهین در بالای سرم، بر درختی نشسته است.

مراسم دعای صبح‌گاهی را مطابق معمول برگزار کردیم و آن‌گاه قوی سیاه سلطنتی، دست مرا گرفت و به کنار آتش برد. او تا گفت که بزرگ‌تر می‌خواهد دعای خاصی بخواند. همه دور ما جمع شدند و در حالی که چشمان همگی بسته و چهره‌ها به سوی آسمان گرفته شده بود، قوی سیاه سلطنتی چنین گفت:

«سلام ای یگانه‌ی مقدس. ما در این‌جا در برابر تو و در کنار یک فرد از جامعه‌ی شهری ایستاده‌ایم. ما با او همراه شده‌ایم و می‌دانیم که او نیز جرقه‌ای از کمال تو را داراست. ما بر او تأثیر گذاشته و او را دگرگون کرده‌ایم، اما تغییر این افراد کار بسیار دشواری است. همان‌طور که می‌بینی، پوست عجیب و رنگ‌پریده‌ی او بیشتر به رنگ قهوه‌ای درآمده است و موهای سیاه، جای موهای روشن او را گرفته‌اند. اما نتوانستیم بر رنگ عجیب چشم‌هایش تأثیری بگذاریم.»

«ما به او مطالب بسیاری یاد داده‌ایم و از او نیز بسیار آموخته‌ایم. به نظر می‌رسد این افراد به حقیقت آگاه هستند، اما آن را در زیر لایه‌ای از رفاه، مادی‌گرایی، ناامنی و ترس پنهان کرده‌اند. علاوه بر این، ایشان تقریباً تمامی لحظات زندگی خود را صرف برنامه‌های تصنعی، سطحی، موقتی، خوشایند و خوش‌ظاهر می‌کنند و لحظات بسیار معدودی را در راه رشد و تکامل وجود ابدی خود می‌گذرانند. ما این فرد را انتخاب کردیم و او را هم‌چون پرنده‌ای رها می‌کنیم تا به دور دست‌ها پرواز کند و به افرادی که می‌شنوند، بگوید که ما این‌جا را ترک خواهیم کرد.»

«ما در مورد ایشان داوری نمی‌کنیم، بلکه برای‌شان هم‌چون خودمان دعا می‌کنیم. دعا می‌کنیم که با دقت رفتار و ارزش‌های خود را بررسی کنند و پیش از آن که دیر شود، بیاموزند که همه‌ی زندگی در حقیقت یکی است. دعا می‌کنیم که از نابود کردن زمین و همدیگر دست بردارند. دعا می‌کنیم که تعداد کافی از این افراد به حقیقت توجه کنند تا وضعیت را دگرگون سازند. دعا می‌کنیم که دنیای گم گشته، پیام‌های ما را بشنود و بپذیرد. پایان پیام.»

زن روح مسافتی را با من همراه شد. خورشید در آستانه‌ی طلوع بود و او شهر را که در پیش روی ما گسترده بود، نشان داد. وقت آن رسیده بود که به تمدن بازگردم. چهره‌ی پر چین و چروک قهوه‌ای رنگ و چشمان سیاه نافذ وی، رو به آن سوی صخره داشت. او به زبان بومی مطالبی گفت و به شهر اشاره کرد. فهمیدم که منظورش این است که از امروز صبح آزاد هستم. قبیله مرا رها می‌کرد و من آموزگاران خود را رها می‌کردم. آیا درس‌های‌شان را به خوبی آموخته بودم؟ در طی زمان روشن می‌شد. آیا تمام درس‌ها را به یاد می‌آورم؟ خنده‌دار بود. من بیشتر مشتاق رساندن پیام آن‌ها بودم تا بازگشت به جامعه‌ی استرالیایی‌ها.

به میان قبیله باز گشتم و با یکایک افراد خداحافظی کردم. اوتا گفت: «ما نمی‌توانستیم چیزی به تو بدهیم که خود پیش‌تر آن را نداشتی. اما احساس

می‌کنیم با وجود آن که نمی‌توانستیم چیزی به تو عرضه کنیم، تو آموختی که ما را بپذیری و از ما دریافت کنی. این هدیه‌ی ماست.» قوی سیاه سلطنتی دستانم را گرفت. گمان می‌کنم اشک در چشم داشت. من هم گریه‌ام گرفته بود. اوتا سخنان او را ترجمه کرد: «دوست من، خواهش می‌کنم هیچ‌گاه دوقلبی بودن خود را فراموش نکن. تو با قلب گشوده نزد ما آمدی. اکنون قلبت از عواطف و درک نسبت به جهان ما و جهان خودت پر شده است. به من هم هدیه‌ی داشتن قلب دیگری را دادی. اکنون درک و دانشی دارم که پیش‌تر حتی تصورش را نمی‌کردم. دوستی‌مان را ارج می‌نهم. برو به سلامت. دعای خیر ما بدرقه‌ی راحت باد.»

سپس لحظه‌ای درنگ کرد: «دوباره همدیگر را خواهیم دید؛ بیرون از این بدن سنگین.»

۳۰. پایان خوش؟

در حالی که از قبیله دور می‌شدم، می‌دانستم که زندگی من دیگر هیچ‌گاه به سادگی و پرمعنایی این چهار ماه گذشته نخواهد بود و همواره بخشی از وجودم، آرزوی بازگشت به نزد این افراد را خواهد داشت.

بیش از نصف روز طول کشید تا به شهر رسیدم. هیچ نمی‌دانستم چه‌گونه از این مکان - هرکجا که بود - می‌توانم خودم را به خانه‌ی اجاره‌ای ام برسانم. بزرگراه پیش رویم بود، اما راه رفتن در کنار جاده، با وضعیتی که داشتم، مناسب نبود، در نتیجه به راه رفتن در میان بوته‌ها ادامه دادم. یک بار رویم را برگرداندم و به پشت سرم نگاه کردم و درست در همان زمان، باد شدیدی درگرفت و هم‌چون یک پاک‌کن عظیم، جای قدم‌هایم را از روی شن‌ها پاک کرد. مانند آن بود که می‌خواست هیچ اثری از من در بیابان باقی نماند. درست هنگامی که به آستانه‌ی شهر رسیدم، شاهین قهوه‌ای که هنوز مرا دنبال می‌کرد، از نزدیک سرم رد شد و رفت.

پیرمردی را دیدم که بلوز و شلوار جین به تن و کلاه مندرسی به سر داشت. او نه تنها با دیدن من لبخند نزد، بلکه چشمانش از ناباوری گشاد شد.

روز گذشته هرچه را می خواستم - غذا، پوشاک، پناه، دارو و درمان، معاشر، موسیقی، تفریح، پشتیبانی، خانواده و خنده های شادمانه ی بسیار - به رایگان داشتم، اما اکنون آن جهان را پشت سر گذاشته بودم.

امروز فقط می توانستم از راه گدایی پیش بروم. هرچه را برای بقا لازم داشتم، باید می خریدم. هیچ چاره ای نداشتم. در این لحظه یک گدای ژنده پوش کثیف شده بودم. فقط خودم می دانستم که زیر این ظاهر کثیف و فقیر، چه کسی نهفته است. در همان لحظه، ناگهان نگرشم نسبت به افراد بی خانمان دنیا دگرگون شد.

به مرد استرالیایی نزدیک شدم و گفتم: «می توانم کمی پول خرد قرض کنم؟ از بیابان آمده ام و باید تلفن بزنم. پول ندارم. اگر نام و آدرس تان را بگویید، پس می فرستم.»

او هم چنان مات و متحیر خیره به من مانده بود. سپس با دست راست، سکه ای از جیبش درآورد و با دست چپ، جلوی بینی اش را گرفت. فهمیدم که دوباره بدنم بدبو شده است. دو هفته از شنا در آن حوضچه ی تمساح گذشته بود. آن مرد سرش را تکان داد، نمی خواست پولش را پس بدهم و به سرعت دور شد. چند خیابان را پیمودم و تعدادی بچه مدرسه ای دیدم که نزدیک هم ایستاده بودند. منتظر اتوبوس مدرسه بودند تا به منزل شان بروند. تمامی آن ها لباس های تمیز و شبیه هم به تن داشتند. فقط کفش های شان متفاوت بود و به نوعی سلیقه ی فردی شان را نشان می داد. بچه ها به پاهای برهنه ی من که بیشتر شبیه سم شده بود، نگریستند.

می دانستم ظاهر ناخوشایندی دارم، اما امیدوار بودم آن ها را نترسانده باشم. تن پوشم ناکافی بود و بیش از ۱۲۰ روز بود که موهایم را شانه نزده بودم. چهره، شانه و بازوهایم آن قدر پوست انداخته بود که لک آورده بودم. علاوه بر این ها مرد به من نشان داده بود که بی رو در بایستی بوی گند می دهم.

گفتم: «ببخشید. من از بیابان آمده‌ام. آیا می‌توانید محل تلفن عمومی و دفتر تلگراف را به من نشان بدهید؟»

واکنش آن‌ها دلگرم‌کننده بود. بچه‌ها نترسیده بودند. فقط خنده‌شان گرفته بود. لهجه‌ی آمریکایی‌ام تأییدی بر این اعتقاد استرالیایی‌ها بود که «همه‌ی آمریکایی‌ها عجیب و غریب هستند.» گفتند دو بلوک بعد، به یک تلفن عمومی می‌رسم.

به اداره زنگ زدم و تقاضا کردم که برایم پول تلگراف کنند و آن‌ها آدرس دفتر تلگراف را به من دادند. پیاده به آن‌جا رفتم. از حالت چهره‌ی کارکنان آن‌جا فهمیدم که به ایشان گفته شده بود منتظر یک آدم خیلی غیرعادی باشند. یک نفر با اکراه به من که کارت شناسایی نداشتم، پول داد و درحالی که اسکناس‌ها را بر می‌داشتم، به من و پیشخوان، اسپری خوشبو کننده و ضد عفونی کننده زد.

با پولی که در دست داشتم، تاکسی گرفتم. به فروشگاه رفتم و شلوار، پیراهن، دمپایی لانگشتی، شامپو، برس سر، خمیر دندان، مسواک و سنجاق سر خریدم. سپس مقداری میوه‌ی تازه و انواع گوناگون آب‌میوه‌های پاکتی خریدم و پس از آن به یک مهمانخانه رفتم. راننده تاکسی منتظر ماند تا مرا بپذیرند. هیچ کدام نمی‌دانستیم که آیا مرا به مهمانخانه راه می‌دهند یا نه. اما ظاهراً پول مؤثرتر از قیافه است. وان را پر از آب کردم و در ضمن، به آژانس هواپیمایی تلفن زدم و بلیتی برای روز بعد رزرو کردم. سه ساعت در وان ماندم و رویدادهای چند سال گذشته و به خصوص ماه گذشته را مرور کردم.

روز بعد تمیز و خوشبو، سوار هواپیما شدم، اما فراموش کرده بودم لباس جیب‌دار بخرم و در نتیجه، پولم را زیر پیراهنم جا دادم.

خانم صاحب‌خانه از دیدارم خوشحال شد. درست حدس زده بودم؛ غیبت من مشکلی پیش نیاورده بود و فقط باید اجاره‌ی عقب‌افتاده را پرداخت

می کردم. صاحب مغازه‌ای که تلویزیون و ویدیو از آن کرایه کرده بودم نیز از دیدار من شاد شد. او حتی صورت حساب هم برایم نفرستاده بود. او می دانست که بدون بازگرداندن وسایل و پرداخت بدهی‌هایم، از آن جا نمی روم. پروژه‌ام را نیز از دست نداده بودم و باید به آن رسیدگی می کردم. افرادی که در برنامه‌ی بهداشت شرکت داشتند، از غیبت من ناراحت شده بودند، اما به شوخی گفتند، فکر کرده‌اند به جای کار در پی حفر معدن رفته‌ام. گفتند به صاحب جیبی که اوتا با آن به دنبالم آمده بود، گفته شده بود اگر بازنگشتم، به بیابان بروم و ماشین را بیاورم و در ضمن، به رئیس من تلفن بزنم. او به آن‌ها گفته بود که به قلمرو بومی‌ها رفته‌ام که به این معنا بود که نه مقصدم مشخص بود و نه زمان بازگشتم. آن‌ها چاره‌ای جز پذیرش نداشتند؛ زیرا شخص دیگری نبود که بتواند پروژه را تکمیل کند و در نتیجه، شغلم را از دست ندادم.

به دخترم تلفن زدم. او از شنیدن صدا و سرگذشت من خوشحال و آسوده شد، اما گفت که اصلاً از ناپدید شدن من نگران نشده و هیچ احساس بدی به دلش راه نیافته است. نامه‌های فراوانی را که برایم رسیده بود، باز کردم و متوجه شدم خویشاوندی که مسئول مراسم کریسمس بود، مرا از فهرست خویشاوندان حذف کرده است؛ زیرا برای نفرستادن هدایای کریسمس، هیچ عذری پذیرفته نمی شد.

مدتی طول کشید تا توانستم به کمک سنگ پا و کرم، پایم را به شکل عادی برگردانم و جوراب و کفش بپوشم. می دیدم که اکنون برای چیزهایی که پیش‌تر بسیار بدیهی می شمردم مانند تشک و کاغذ توالت، شکرگزاری می کنم. بارها و بارها سعی کردم درباره‌ی قبیله‌ای که علاقه‌ی مرا به خود جلب کرده بود، برای اطرافیانم شرح بدهم. سعی کردم درباره‌ی شیوه‌ی زندگی و معیارهای شان و مهم‌تر از همه پیامی که درباره‌ی سیاره‌ی زمین داده بودند، صحبت کنم. هر بار که مقاله‌ای درباره‌ی خسارت‌های جدی وارد شده به محیط زیست می خواندم و پیش‌بینی‌هایی را که درباره‌ی تبدیل سبزه‌زارها و جنگل‌ها به بیابان می شد،

می‌شنیدم، متوجه می‌شدم که حق با افراد قبیله‌ی مردم حقیقی بود که قصد داشتند این سیاره را ترک کنند. آن‌ها حتی در حال حاضر هم به سختی می‌توانستند غذا تهیه کنند، چه برسد به آن که در آینده آثار اشعه‌های زیان‌بار هم به این شرایط اضافه شود. آنان درست می‌گفتند، انسان نمی‌تواند اکسیژن درست کند و فقط گیاهان قادر به این کار هستند. آن‌ها می‌گفتند: «ما در حال نابود کردن روح زمین هستیم.» حرص و آزی که برای صنعتی شدن داشته‌ایم، موجب جهل عمیقی شده که تمامی گونه‌های حیات را به خطر انداخته است؛ جهلی که فقط از طریق محترم شمردن طبیعت قابل جبران است. قبیله‌ی مردم حقیقی، این حق را به دست آورده‌اند که به زندگی نژاد خود در این سیاره‌ی پر جمعیت ادامه ندهند. آن‌ها از روز نخست افرادی صادق، راستگو و آرامش‌طلب باقی مانده‌اند و هرگز ارتباط خود را با کیهان، مورد تردید قرار نداده‌اند.

اما نمی‌فهمیدم چرا هیچ کدام از افرادی که در این باره با آن‌ها صحبت می‌کردم، علاقه‌ای به معیارهای مردم حقیقی ندارند. متوجه شدم که درک ناشناخته‌ها و پذیرش آن‌چه متفاوت به نظر می‌رسد، می‌تواند تهدیدآمیز باشد. سعی کردم شرح دهم که به این ترتیب، آگاهی‌مان گسترده‌تر می‌شود، شاید مسایل اجتماعی‌مان حل گردد و حتی بیماری‌ها درمان یابند. اما هرچه می‌گفتم، در هیچ گوشی فرو نمی‌رفت. استرالیایی‌ها حالت تدافعی گرفتند. حتی جف که زمانی صحبت از ازدواج با من می‌کرد، نمی‌توانست بپذیرد که ممکن است مردم بیابان‌نشین خردمند باشند. او به طور تلویحی گفت، تجربه‌ی بی‌نظیری که داشته‌ام، عالی بوده، اما امیدوار است که اکنون آرام بگیرم و رفتار زنانه تری داشته باشم. سرانجام، پروژه‌ی بهداشت به پایان رسید و بی آن که داستان مردم حقیقی را گفته باشم، استرالیا را ترک کردم.

ظاهراً گام بعدی من در سفر زندگی، به اختیار خودم نبود، بلکه از بالاترین سطح قدرت برنامه‌ریزی می‌شد.

در هواپیمایی که مرا به آمریکا می برد، مسافر کنار من سر صحبت را باز کرد. او بازرگانی میان سال، با شکمی بسیار بزرگ و در آستانه‌ی انفجار بود. درباره‌ی مطالب گوناگون حرف زدیم تا سرانجام به بومیان استرالیا رسیدیم. درباره‌ی تجربه‌ام در بیابان به او گفتم. با دقت گوش داد، اما سخنانی که در پایان گفتم، بسیار شبیه سایر پاسخ‌هایی بود که دریافت کرده بودم. او گفت: «هیچ کس حتی از وجود این افراد خبر ندارد. خب، چه اشکالی دارد که این سیاره را ترک کنند؟ راستش را بخواهی، فکر نمی‌کنم برای کسی اهمیتی داشته باشد! تازه، از کجا معلوم که عقایدشان درست‌تر از اعتقادات ما باشد؟ مگر می‌شود همه‌ی مردم جهان اشتباه کنند؟»

چند هفته افکارم را درباره‌ی مردم حقیقی نازنین، در جای عزیزی در قلبم حفظ کردم و بر زبان نیاوردم. این افراد چنان تأثیر عمیقی بر زندگی‌ام گذاشته بودند که نمی‌خواستم خطر کنم و با بیان تجربیاتم برای افراد نادان، آن‌ها را بی‌ارزش جلوه دهم. اما به تدریج می‌دیدم که دوستانم به راستی به این مطالب علاقه نشان می‌دهند. برخی پیشنهاد کردند که تجربه‌ام را در جمع‌های بزرگ‌تر مطرح کنم. واکنشی که دریافت کردم، همواره یکسان بود؛ افراد مجذوب می‌نشستند و متوجه می‌شدند که هر چند نمی‌توان آب رفته را به جوی بازگرداند، می‌توان مسیرش را تغییر داد.

درست است که قبیله‌ی مردم حقیقی زمین را ترک می‌کنند، اما پیام‌شان برای ما باقی می‌ماند و حتی با نگرش رفاه‌طلبانه و سطحی‌ای که در زندگی داریم، می‌توانیم آن را بشنویم. به ما ربطی ندارد که بخواهیم آن‌ها را قانع کنیم که بمانند و بچه‌دار شوند، اما می‌توانیم معیارهای صلح‌طلبانه و با معنای‌شان را به عمل درآوریم. اکنون می‌دانم یکایک ما دارای دو نوع زندگی هستیم: یک زندگی که در آن می‌آموزیم و یک زندگی که پس از آن می‌گذرانیم. وقت آن رسیده است که به ناله‌های دردناک خواهران و برادران و حتی سیاره‌ی دردکشیده‌ی زمین گوش دهیم.

شاید اگر کشف ناشناخته‌ها را فراموش کنیم و به جبران گذشته بپردازیم، آینده‌ی بهتری در انتظار جهان باشد.

قبیله از اختراعات جدید ما انتقاد نمی‌کند. آنان این اصل را که وجود انسان تجربه‌ای برای ابراز، خلاقیت و ماجراجویی است، محترم می‌شمارند. اما در ضمن، معتقد هستند که «افراد گم‌گشته» باید در طی جست و جو برای دانش، این جمله را نیز در نظر بگیرند: «اگر بالاترین خیر همه‌ی هستی در همه جا این است...» افراد قبیله امیدوارند که دارایی‌های مادی خود را از نو ارزیابی کنیم و مطابق با ارزشی که حقیقتاً دارند، به کار گیریم. علاوه بر این، بر این باورند که امروز بشر از هر زمانی به تجربه‌ی بهشت نزدیک‌تر است. اکنون این فناوری را داریم که تمام افراد دنیا را سیر کنیم و نیز این دانش را داریم که امکانات ابراز وجود، عزت نفس، سرپناه و غیره را برای تمامی افراد جهان فراهم آوریم؛ البته اگر بخواهیم.

با تشویق و حمایت فرزندان و دوستان نزدیکم، شروع به نوشتن تجربه‌هایم در بیابان استرالیا کردم و در ضمن، به سخنرانی در این باره پرداختم. به سازمان‌های اجتماعی، زندان‌ها، کلیساها، مدرسه‌ها و هر جا که مرا دعوت می‌کردند، می‌رفتم و در این باره صحبت می‌کردم. با واکنش‌های متفاوتی رو به رو شدم. کدک^۱ مرا دشمن خطاب کرد، یک گروه دیگر موافق برتری سفیدپوستان در آیداهو، در پارکینگ محل سخنرانی، بر همه اتومبیل‌ها ناسزا نوشت. برخی مسیحیان متعصب، در پایان سخنرانی گفتند که به نظرشان افراد بیابان نشین کافر هستند و جهنم انتظارشان را می‌کشد. چهار نفر از کارکنان یک شبکه‌ی موفق تلویزیونی در استرالیا، به آمریکا پرواز کردند و هنگام یکی از سخنرانی‌ها در کمد پنهان شدند و تلاش کردند حرف‌های مرا بی‌اساس جلوه دهند. آن‌ها گفتند که هیچ فرد بومی پنهان از چشم اداره‌ی سرشماری استرالیا در

۱- گروه افراطی کوکلوس کلان در آمریکا که با برتری نژادی موافق است و در این راه، از هیچ خشونت‌ی فروگذار نمی‌کند.

بیابان زندگی نمی کند و من دروغگو هستم. اما تعادل جالبی برقرار شد. در برابر هر مخالف، موافقی وجود داشت که مشتاق بود درباره‌ی تله‌پاتی، جایگزینی اسلحه با توهم و ارزش‌ها و روش‌های زندگی مردم حقیقی بشنود.

مردم می‌پرسند این تجربه چه اثری بر زندگی‌ام داشته است؟ پاسخ من این است که زندگی‌ام عمیقاً دگرگون شده است. پس از بازگشت به آمریکا، پدرم درگذشت. در آن لحظه در کنارش بودم، دستش را گرفته بودم و با مهر پشتیبان او در سفر ابدی‌اش بودم. روز پس از خاکسپاری، از زن پدرم خواستم تا چیزی از اشیای پدرم - یک کراوات، یک کلاه کهنه، یک دگمه سردست یا هر چیزی - را برای یادگاری به من بدهد. او نپذیرفت و گفت: «هیچ چیزی نمی‌دهم.» احتمالاً در گذشته در برابر چنین رفتاری غمگین و آزرده می‌شدم، اما در آن لحظه، در دل برای او دعا کردم و خانه‌ی پدری‌ام را ترک گفتم و در حالی که از وجودم سربلند بودم، به آسمان صاف نگاه کردم و به پدرم چشمک زدم.

می‌دانم که اگر زن پدرم با محبت به من گفته بود: «حتماً عزیزم، این خانه پر از اشیای پدر و مادرت است، هرچه می‌خواهی بردار»، درسی نمی‌آموختم؛ زیرا او مطابق انتظار من رفتار کرده بود. هنگامی رشد کردم که آن‌چه را حق من بود، به من ندادند و من متوجه دوگانگی شدم. مردم حقیقی به من گفتند، تنها راه قبولی در آزمون، گذراندن آن است. اکنون در مرحله‌ای از زندگی قرار دارم که می‌توانم هر وضعیتی را هرچند ظاهراً ناخوشایند، به صورت فرصتی برای گذراندن آزمایش معنوی ببینم. اکنون تفاوت بین مشاهده و قضاوت را می‌دانم و یاد گرفته‌ام که همه چیز فرصتی برای پیشرفت معنوی است.

به تازگی یکی از افرادی که سخنرانی مرا شنیده بود، پیشنهاد کرد که مرا با یکی از دست‌اندرکاران سینما آشنا کند. شبی سرد و پربرف، در ماه ژانویه، در میسوری بود. شام خوردیم و در تمام مدتی که راجر و سایر مهمان‌ها مشغول خوردن و نوشیدن قهوه بودند، من حرف زدم. روز بعد او تلفن زد و امکان تهیه‌ی فیلم را مطرح کرد.

او پرسید: «دیشب کجا رفتی؟ ما سرگرم پرداخت صورت حساب و خداحافظی بودیم که متوجه شدیم نیستی. بیرون را نگاه کردیم، اما انگار غیب شده بودی. حتی جای پاهایت هم روی برف نبود!»

پاسخ دادم: «بله!» پاسخی که دادم، هم‌چون نقشی که بر سیمان تازه حک کنند، در فکرم شکل گرفت: «قصد دارم دانشی را که در بیابان یاد گرفتم، در زندگی پیاده کنم. همه چیز! و حتی دانش توهم را!»

نامه‌ی بورنام بورنام، بزرگ‌تر قبیله‌ی ووروند جری:

«من بورنام بورنام، یک استرالیایی بومی قبیله‌ی ووروند جری، به این وسیله اعلام می‌دارم که تمامی کلمات کتاب پیام گم‌گشته را خوانده‌ام. این نخستین بار است که کتابی را بی‌وقفه، از ابتدا تا انتها با این شور و شوق و احترام خوانده‌ام. مطالب این کتاب بسیار پراهمیت و نویسنده اعتماد ما مردم حقیقی را به خود، به هیچ عنوان خدشه‌دار نکرده است. برعکس، او ارزش‌ها و بینش‌های عرفانی ما را به شیوه‌ای نگاشته که موجب سربلندی و افتخار ماست.»

«خانم مورگان، شما با بیان سرگذشت خود به جهان، اشتباه تاریخ را اصلاح کرده‌اید. کاشف انگلیسی قرن هفدهم، ویلیام دمپیر¹ ما را «ابتدایی‌ترین و بدبخت‌ترین قوم زمین» خواند. پیام گم‌گشته، نشان‌گر سطح والای آگاهی ماست و جایگاه برجسته‌ی ما را به‌درستی به ما باز می‌گرداند.»

1- William Dampier

افراد یک قبیله بیابان نشین، [در استرالیا] که خود را مردم حقیقی می خوانند، از یک زن آمریکایی دعوت می کنند تا در سفری چهار ماهه در بیابان ها، آن ها را همراهی کند. او در طی ۲۵۰۰ کیلومتر پیاده روی با پاهای برهنه، در صحرای پرفراز و نشیب، شیوه ی تازه ای برای زندگی و شفاگری می آموزد که بر مبنای حکمت فرهنگی ۵۰۰۰ ساله بنا شده است و به دگرگونی عمیق وی منجر می شود.

کتاب پیام گم گشته، پیامی بی همتا، به موقع و قدرتمند به تمامی بشریت ارائه می کند: هنوز امکان نجات جهان وجود دارد؛ به شرط آن که متوجه شویم تمامی موجودات، چه گیاه، چه حیوان و چه انسان، بخشی از یگانه ی در همه جا حاضر هستند. اگر این پیام را به کار بندیم، زندگی ما هم چون زندگی مردم حقیقی، از معنا و حس هدفمندی سرشار خواهد شد.

ISBN 964-7114-31-1
9 789647 114311



شابک ۹۶۴-۷۱۱۴-۳۱-۱